

دلبر_رقاص

قسمت اول

لعنت به شیطان از دست این کثافت پایم به کجاها باز شد.
مردم را کنار زدم تا راهی برای پیش روی داشته باشم.
چقدر این مردم بیکار هستند که برای دیدن یک رقص پول
می‌دهند! برای پیدا کردنش اطراف را دید می‌زدم، که
صدای دست و سوت سر تا سر سالن را پُر کرد. با
کنجکاوی برگشتم به پشت سرم که برگشتم همانا و حلقه
شدن چیزی دورم همانا. بخاطر نداشتن تعادل افتادم رو
زمین و چیزی که رویم افتاده بود همراهم افتاد زمین. از
دردی که در کمرم پیچید چشم‌هایم را بستم و تا به خود بیایم
صدای جیغ کرکننده‌ای جمعیت گوشم را آزرده. چشم‌هایم
را با سرعت باز کردم و دیدم دختری بود در بغلم با
موهای پریشان و لباس کاملاً باز صورتش زیر آن همه
آرایش زیاد پیدا نبود. سرش را نزدیکم کرد چشم‌هایش چه
رنگی بود؟ شیشه‌ای؟
با فاصله‌ی دو سانتی صورتم مکتی کرد و ناگهان با لبخند
اغواکننده‌ای به عقب هلم داد. چون تعادل نداشتم افتادم
زمین!

صدای جیغ جمعیت با این کارش بلند شد! با شروع شدن آهنگ آن دختر بین جمعیت گم شد و من نفهمیدم چی وقت روی من برخورد است و سمت جمعیت رفت. هنوز متعجب اتفاق‌های چند لحظه پیش بودم که همان دختر با شروع ریتم آهنگ شروع به رقص کرد. آن دختر می‌رقصید و جمعیت هماهنگ همراهش جیغ و داد می‌کردند. حرکات‌های اغوا کننده‌اش، چشمک‌های بین رقصش و بعضی هوی‌های بلند که بخاطر تحریک مردم بین رقصش می‌گفت. واقعا کار ساز بود پس دروغ نبود که می‌گفتند بهترین است!

پای یکی از افراد روی دستم نشست به خود نبود؛ می‌فهمیدم اینجا همه مست بودند و دعوا کردن همراه شان بدرد جرز لای دیوار هم نمی‌خورد. به خود اومدم و با سرعت از جا بلند شدم. نگاهم سمت آن دختر رفت و اندیشیدم نترس‌تر از من هم بوده، چون این دختر بین این همه آدم مست با سرخوشی و بی‌پروایی داشت می‌رقصید و می‌خندید. پوزخندی به خنده‌ای مستانه‌ای روش لبش زدم، چه دل خرسندی داشت!

همانجا منتظر ایستادم تا رقصش تمام شود، آخر هیچ راهی هم نبود که نزدیکش می‌شدم!

وقتی رقصش تمام شد با بوسه‌های که در هوا برای مردهای مست می‌انداخت، بی‌توجه به جیغ‌های مردم که می‌گفتن « یک بار دیگه » سمت اتاقش رفت.

بهترین وقت بود با سرعت به دنبالش رفتم. جای او یک دختر دیگر برای رقص رفت و باز صدای داد مردم بلند شد. در اتاقش مشغول در آروتن گردن بندش بود، تا نگاهش بالا آمد و متوجه من شد با چشم‌های خمار و لبخند اغواکننده‌ای اومد سمتم و دست‌هایش رو دور گردنم حلقه کرد. دست‌های منم را روی کمر برهنه‌اش گذاشت و با خماری و زبان هندی لب زد.

- می‌بینم از رقص لذت نبردی، اومدی واسه کارهای دیگه؟!

حس چندش آوری سر تا سر وجودم را گرفت این هم یکی بود از هما دخترهای آیوزان که نمی‌دانم چی بدرد رستم می‌خورد؟ کلافه از خودم دورش کردم و مثل خودش به هندی گفتم: به خود بیا کارت دارم.

دوباره چسبید به من و گفت: اگه کارم داری پس نباید به خود باشم من کارم رو بی قید انجام می‌دم.

نه اینطور نمی‌شد و و طوری که معلوم بود باید مست باشد! دستش را کشیدم و در اتاقک آخر اتاقش رو باز کردم حدسم درست بود. حموم همانجا بود دخترک با قهقهه گفت: چقدر بی طاقتم یه راست اومدی حموم.

دندون قروچه‌ای کردم و شیر آب سرد را باز کردم. کشیدمش زیر آب که از شدت سردی آب هینی بلند گفت و

زود بیرون اومد. با حرص مشت‌های کوچکش را روی
سینه‌ام کوبید و گفت: دیوونه‌ای چی؟

با حرص گفتم: به خود بیا دختر جون حوصله بچه داری
ندارم بگو تو مانیایی؟

رنگ از رخس پرید اما خودش را نباخت و جدی گفت: نه!
برگشت که برود اجازه ندادم و چسباندمش به دیوار و از
لای دندون‌های کلید شده به فارسی غریدم: یک ضرب
المثل خیلی مشهوره که میگه دروغ گفتن به رایکا اصلاً
کار خوبی نیست!

بی توجه به زبان فارسی و لحن ترسناکم با چشم‌های براق
گفت: واو چقدر خشن! عه اسمت رایکاست چقدر اسم
جذابی داری مثل خودت مستر جذاب.

خوب بلد بود حرف را از سرش به در کند. اما من که
فهمیدم پشت این نقاب بی تفاوتیش این دانه‌های عرق از
چیست! این بار با لحن سرد وحشتناک گفتم: من و رستم
خانی فرستاده!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت دوم

رنگ از رخس پرید با لکنت گفت: ن... نه!

مشکوک گفتم: چی گفتی؟

با این حرفم انگار به خود اومده باشه با سرعت خودش را جمع و جور کرد. در حالی که نی نی چشم هایش می لرزید گفت: چیزه... نمی شناسمش!

ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

- مگه من ازت پرسیدم می شناسیش؟

عصبی بود این را می فهمیدم عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و گفت: خو حالا هر چی به من ربطی نداره از اینجا برو.

سمت میز آرایش رفت و مشغول پاک کردن آرایش شد؛ از این همه بیخیالیش عصبی شدم.

دستش را کشیدم و کوبیدمش به دیوار و بی توجه به آخش با عصبانیت غریدم: ببین دختر بابات اجازه ای دندون هات رو هم بهم داده پس خوبه عصبیم نکنی!

صدای بلند موزیک اجازه ای بیرون شدن صدایم را نمی داد، و این کارم را راحت تر کرده بود.

این بار او هم با عصبانیت داد زد: اون بیشراف بابای من نیست.

رهايش كردم و با لبخند پُر غرور از روى پيروزى گفتم:
خوب مانيا خانوم زود باش ديگه كه بايد بريم.

چشم‌هاى شيشه‌اى رنگش عصبانيتش را نشان مى‌داد.
با حرص گفتم: من كارى به اون آدم ندارم و با تو به بهشتم
نمى‌رم و سلام نامه تمام.

با گفتن اين حرف قصد رفتن كرد؛ كه دستش را كشيدم و
چسباندمش به ديوار و با حرص و لحن ترسناكى گفتم: منم
قرار نيست ببرمت بهشت!

چشم‌هاى شيشه‌اى سبز رنگش كه از عصبانيت سرخ شده
بود را مى‌توانستم ببينم.

پوزخندى زد و گفتم: از هر جهنى كه اومدى برگرد چون
من تو جهنم خودم خيلى خوشم.

نخير ديگر حالا كاملاً روى عصاب نداشته‌ام اسكى
مى‌رفت؛ دست انداختم دور كمرش و با يك حركت كوش
كردم. به خود اومد و شروع كرد به كوبيدن مشت‌هاى
كوچولوى به سر و صورتم. جيغ مى‌زد و فوش مى‌داد اما
بخاطر صداى بلند موزيك قابل شنيدن نبود. خوبى اتاقتش
اين بود كه بيرون راه داشت و كسى نمى‌ديد حتى اگر كسى
مى‌ديد هم كارى به كار ما نداشتند. چون بردن يك رقاصه
كه جرم نيست، بعد آدمهاى مست كه چيزى نمى‌فهمند. به
خود آمد و پنجه‌اى دست‌هايش فقل موهايم شد؛ تا توانست

موهایم را کشید ولی هیچ برایش نگفتم و به راهم ادامه
دادم. داخل ماشین روی صندلی کنار راننده پرتمش و
کمر بندش را بستم.

با داد تقلا می‌کرد که رهایش کنم.

- بیشعور، بی‌عقل، احمق ولم کن میگم نمیام، مگه زوره؟

گلویش را محکم گرفتم و فشار دادم؛ از لای دندان‌های
چفت شده گفتم: آره زوره وقتی کسی به حرفم گوش نده پس
زوره دختر جون اگه می‌خوای سالم بری پیش بابات پس
ببند. من می‌خوام دستم روت بلند نشه حالیه چی میگم؟

- نه من حرف زور حالیم نیست می‌فهم...

با تو دهنی که زدم، حرف در دهانش ماند و نابارور زل
زد به من. بارانی که شلاق گونه به سرو و صورتم
می‌کوبید، از یک طرف و این دختره‌ی رو عصاب از
طرف دیگه روی عصابم بودند. خون جمع شده در دهانش
را تف کرد و با نفرت لب زد: هه رستم خانی یکی پست‌تر
از خودش رو فرستاده که چی؟ من گفتم حرف زور حالیم
نمیشه تو من و ببر من دوباره برمی‌گردم!

با گفتن «به جهنم» درب ماشین را به هم کوبیدم و در
سمت راننده را باز کردم و پشت رل نشستم. این باران
هندوستان هم تمامی نداشت!

وقتی نشستم در را محکم به هم کوبیدم که این خانوم کوچک هم در جایش تکانی خورد. پوزخندی زدم و کتم را درآوردم و پرت کردم روی پاهایش در حالی که ماشین را روشن می‌کردم گفتم: اون کت و بیوش مثلاً مسلمونی ولی هیچی تو تنت نیست!

مثل خودم پوزخندی زد و در حالی که دستش رو روی شیکم برهنه‌اش می‌کشید گفت:
- چیه می‌ترسی که وسوسه بشی؟

نویسنده : نرگس واثق

قسمت سوم

نه دیگه این دختر خیلی پرو بود نمی‌دونستم چی بدر رستم می‌خورد که از ایران من رو تا هندوستان بخاطر این کشوند؟ زدم رو ترمز با خشم برگشتم سمتش نی‌نی چشماش از حرکتی که کردم لرزید. سرم رو نزدیکش بردم و انگشت اشاره‌ام رو هم روی شیکمش کشیدم. عضلات منقبض شدش نشون دهنده عدم رضایتش بود. آروم اما با لحن ترسناک دم گوشش گفتم:

- فکر کردی بدنی وسوسه کننده‌ای داری؟

کمی سرم رو عقب بردم که متوجه شدم گیج منتظر بقیه‌ی حرفم بود، با پوزخند سرد و همیشگی‌م گفتم:

- اونایی که توی میخانه برات جون می‌دن الان مستن مستی شون که پرید نیم نگاهی هم بهت نمی‌ندازن!
ترس جاش رو به عصبانیت داد و گفت:

- دستت رو بردار!

نگاهم سمت دستم که روی شیکم برهنه‌اش در حال نوسان بود رفت. لبخندی سردی زدم و گفتم:

- چیه می‌ترسی و سوسه بشی؟

با حرص دستم را پس زد و شالی که درو دامنش بود را درآورد و دور خودش پیچید. با عصبانیت گفت: من بمیرم لباس تن خورده‌ی کسی رو تنم نمی‌کنم!

کتم را از روی پایش برداشتم و از پنجره به بیرون پرت کردم. با تعجب نگاهم کرد که ریلکس گفتم: منم لباسی رو که خیرات سرم دادم تنم نمی‌کنم!

با عصبانیت صورتش را کرد، سمت جاده هندزفریم را در گوش‌هایم جا به جا کردم و زنگ زدم به رستم خانی؛ بعد از چند بوق صدایش در گوشی پیچید.

- الو رایکا چیکار کردی پیداش کردی؟

یک نگاه به مانیای که در خودش جمع شده بود انداختم و گفتم: آره ولی بلیط گیر نیاوردم تا یه هفته‌ای دیگه واسه خرابی هوا بلیط نیست.

با لحن خوشحالی گفت: مهم نیست مهم اینه که پیداش کردی تا یک هفته همونجا بمونید بعد که هوا خوب شد برگردید ایران مشکلی نیست!

- خوبه فعلاً.

- فعلاً.

گوشی را قطع کردم و سمت خانهای رو هیت راندم. مانیا غرق در فکر بود و حرفی نمی‌زد. بدرک من هم حوصله‌ی حرف نداشتم. ولی هیچگاه فکر نمی‌کردم دختر مشهورترین تجار ایران بیاید و در هندوستان رقاصگی کند!

وقتی رسیدم ماشین را یک گوشه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. در سمت مانیا را باز کردم که دیدم آرام آرام اشک می‌ریزد پوف همین را کم داشتم.

- پیاده شو من کلفت جناب عالی نیستم که براتون در رو باز کنم.

با حرص گفت: مگه من گفتم بیا دنبالم؟

نفسم را با عصبانیت بیرون دادم و تا آمدم چیزی بارش کنم، که خودش بی حرف پیاده شد. کلید را انداختم و رفتم

داخل برق‌ها روشن بود و معلوم بود، رو هیت خانه است. با صدای درب یکی با سرعت گلوله مقابلم ظاهر شد.

- های!

چپ‌چپ به رو هیت نگاه کردم که بی توجه به من با دهان باز رو به مانیا گفت: اوه مای گاد!

خواست سمتش برود که دستش را کشیدم و به فارسی گفتم: امانته رو هیت!

سر تا پای مانیا را از نظر گذراند که مانیا با ترس چسبید به من. هه تا حالا بین آن همه آدم می‌رقصید حالا از رو هیت می‌ترسد. رو هیت با دهن باز با فارسی که نمی‌گفت بهتر بود گفت: اوم لباسش که دنسره!

کلافه گفتم: رقا صه هست ولی امانته برو پی کارت کاری به این جوجه نداشته باش.

در حالی که بیرون می‌رفت به هندی گفت: باشه بابا من دورم خیلیه این یکی مال تو.

صدای در که الهام از رفتن رو هیت داد برگشتم سمت مانیا و با طعنه گفتم: چیه تا الان نمی‌خواستی با من بیای الان پشتم پنهون میشی؟

سرش پایین بود و چیزی نمی‌گفت خواستم بیخیالش بشوم که با سر پایین گفت: می‌خوام برم حموم.

تن صدایش فرق می‌کرد مثل چند لحظه پیش نه خمار بود و
نه عصبی!

برگشتم سمتش و با انگشتم چانه‌اش را بالا آوردم و با
چشم‌های ریز شده نگاهش کردم. کاملاً حدسم درست بود،
گریه کرده بود. با چشم‌های اشکی نگاهم کرد و با بغض
گفت:

- خیلی برات جالبه که یه دختر واسه بدبختی‌هاش اشک
می‌ریزه؟

من سنگ بودم ولی اشک یک دختر...

- از حموم اتاق من استفاده کرده می‌تونی.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 4

با گفتن این حرف چانه‌اش را رها کردم و سمت آشپزخانه
پا تند کردم. این چشم‌های اشکی را خوب می‌شناختم! ترس
آن نگاه، درد آن نگاه، بی کسی و تنهایی آن نگاه برایم آشنا
بود. من این رنگ نگاه را قبلاً در چشم‌های رها کوچولویم
دیده بودم.

سرم را به کاناپه تکیه دادم تا کمی سر دردم آروم بگیرد،
امشب باز فکر رها به جانم افتاده بود. صدای در حمام آمد
و چند لحظه بعدش مانیا همان لباس‌هایش را تن کرده
بیرون شد. بی پروا نگاهش کردم که آروم گفت:

- کجا بخوابم؟

انگار عادت داشت که همیشه پدرش پشتش باشد، هم بخاطر
رقاصه بودنش ترسی از چیزی نداشت. آری دختری که
بین صدها مرد با عشوه می‌رقصد؛ خوابیدن بایک شخص،
ریز یک سقف برایش مهم نیست دیگر!
با اشاره به تختم گفتم:

- روی اون بخواب.

بی حرف سرش را تکیه داد و رفت رو تخت و آروم
خوابید. یعنی باور کنم که این همون مانیای سر شب است
که چموش بازی در می‌آورد و حالا اینقدر آرام شده؟

چشم‌های سرخش گواه گریه‌هایش در حمام بود. همانجا
روی همان کاناپه چشم بستم. خوابم که نمی‌برد، ولی شاید
از سر دردم کم می‌شد.

نصفه‌های شب بود که با صدای گریه‌های کسی چشم‌هایم را
باز کردم. نگاهم سمت مانیا رفت در خواب حرف می‌زد و
گریه می‌کرد.

- مامان نه م... مامان برگرد تر و خدا ما... مامان...

با دو سمتش رفتم و صدایش زدم.

- مانیا، مانیا پاشو دختر داری خواب می بینی.

- نه ماما نرو من تنهام!

دیدم دل بیدار شدن ندارد دستم را بلند کردم و کشیده‌ی محکمی به صورتش زدم؛ که پریده از جا بلند شد و با وحشت نگاهم کرد. تای آبرویم را بالا دادم و ریلکس گفتم:
- داشتی خواب می دیدی.

از تعجب زیاد نمی توانستم حرف بزنم. با هق هق و گریه گفتم: می بینی چقدر تنهام که بخاطر کم شدن دردام به بغل یه غریبه پناه آوردم!

از خودم جداش کردم و سرد در چشم‌های سبزش نگاه کردم. نگاهم سمت موهایش رفت و دلم لرزید!

این موها موهای رها کوچولوی من بود؛ ناخودآگاه دستم رو در موهایش فرو بردم. با تعجب نگاهم می کرد، دماغم را به موهایش نزدیک کردم و عمیق بو کشیدم. نه اون بو را نمی داد صدای لرزانش به گوشم رسید که گفتم: چی...
چیکار می کنی؟

انگار این حرفش تلنگری بود تا از گذشته‌ی سیاهم بیرون بیایم. با سرعت از او فاصله گرفتم و محکم کوباندمش به تاج تخت که آخش در آمد.

با اخم‌های درهم گفتم: چیکار می کنی احمقی دیوونه؟

با خشم غریدم و گفتم: چرا موهات رو این شکلی کردی؟

با تته پته گفت: چ... چه شک... شکلی؟

با چشم‌های ریز شده و ترسناک نگاهش کردم که نقطش را باز کرد و با سرعت گفت: من کاریش نکردم خودش همینطوره!

دستم را بین موج موهایش فرو بردم و محکم کشیدم که آخرش در آمد. با صورت جمع شده از درد گفت: بخدا خودش مثل سیم ظرف‌شویی من کاریش نکردم.

کمی سفت‌تر موهایش را در دستم پیچیدم و گفتم: پس چرا سر شب صاف بود؟

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و بین انگشت‌های گم شد با درد آروم لب زد.

- سر شب اتو کرده بودمش بعد از حمام تاثیر اتو رفته...
آخ... و گرنه... موهای من همینجوری فره!

موهایش را ول کردم ولی کشیدمش سمت حماو؛ شیر آب را باز کردم و هر چه شوینده در حمام بود، ریختمش روی سرش و محکم و جدی گفتم: باید صاف شون کنی فهمیدی چی میگم؟

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 5

با حرص و عصبانیت پسم زد در حالی که شوینده‌ها رو از سر و صورتش می‌شست با حرص گفت: نه نفهمیدم چرا باید موهام رو بخاطر تو تغییر بدم؟

او راست می‌گفت من چی کار می‌کردم؟

با سرعت از حمام بیرون شدم چرا از وقتی که دیدمش رها مقابل چشمم است؟

او هیچ شباهتی به رها ندارد، رها خوشگل بود ولی مانیا چهره‌ی معمولی داشت، رها پوستش سفید بود ولی مال مانیا گندمی روشن، چشم‌های رها مشکی بود ولی مال مانیا سبز تنها وجه مشترک شان موهای فرشان است!

موهای فر و پیچ در پیچی که نقطه ضعف من است!

آه چرا رها را با مانیا مقایسه می‌کنم؟

(فلش بک)

- آه رایکا نکن دیگه اصلاً خودم و کچل کنم خوبه؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- شما غلط می‌کنی گوگولی من موهات رو دوست دارم اصلاً چرا مال من اینطور نیست؟

با ناز پشت چمشی می‌کند و می‌گوید: چون نمی‌شه همه خوشگلی به یه آدم باشه یه ذره‌اش مال من!

با خنده بغلش می‌کنم و می‌گویم:

- اصلاً همه خوشگلی مال تو عه منم مال تو! تو گوگولیمی، رها کوچولومی، موفر فریمی اصلاً عشق خودمی پخمالو!
(زمان حال)

با صدای جیغ مانیا به خود او مدم که گفت:

- وقتی وسوسه کننده نیستم، دوساعته به چی زل زدی؟
متعجب نگاهش کردم واقعاً چی فکر کرده بود؟ همان نیم
و جب لباسی که تنش بود هم خیس شده بود، موهایش هم
خیس بود. فقط یک حوله‌ی حمام را روی لباس‌هایش دور
خودش پیچیده بود. من نمی‌دانم این لباس‌ها را چطور تن
می‌کنند؟ دامنش که دامن است فقط آن بالا تنه‌اش خیلی
افتضاح است یقه‌اش باز و کمرش برهنگی دارد و اصلاً
آدم جای این لباس‌ها نپوشد بهتر است! بیخیال سری از
روی تاسف تکان دادم و سمت کدم رفتم. یکی از
بولوزهایم را در آوردم و دادم دستش محکم گفتم: این رو
بپوش حوصله‌ی مریض داری ندارم.

چپ‌چپ نگا کرد و گفت: مگه نگفتم لباس تن خورده‌ی
کسی رو تنم نمی‌کن...

پریدم وسط حرفش و گفتم: تن خورده نیست جدیده! در ضمن نخواستی بپوشی لخت بگرد، چون الانشم چیزی تنت نیست.

با این حرفم جیغ زده افتاد به جانم چون یهویی اینکار را کرد؛ تعادلم را از دست دادم و با هم افتادیم رو تخت.
- آخ کمرم!

کمرم به حفاظ تخت خورد که حس کردم شکسته شد. عصبی به مانیا نگاه کردم که خجالت زده با سرعت از رویم بلند شد. هر چی کردم نتونستم تکانی بخورم؛ این بیشعور هم داشت برو بر من را نگاه می‌کرد. با حرص نگاهش کردم و گفتم: مگه داری فیلم می‌بینی بیا کمک! با این حرفم انگار به خود آمده باشد دست پاچه سمتم پا تند کرد و به سختی توانست روی تخت بکشتم. آخر هیکل من کجا و هیکل آن بچه کوچولو کجا؟

- اوم... چیزه... فکر کنم رگ کمرت گرفته باشه... می‌رم
یه چی بیارم... کمرت رو چرب کنم خوب... بشه...
چیزه... تو تکون نخور... باشه؟

خدا می‌دانست چقدر جان کرد تا این حرف را با این همه تته پته گفت. با حرص نگاهش کردم و گفتم: مگه تکونم خورده می‌تونم؟

شرمگین با سرعت سمت حمام رفت وقتی بیرون شد بولوز
من هم تنش بود و یک چیزی دستش بود. با چشم‌های ریز
شده گفتم: اون چیه دستت؟

لبخند حرصی زد و گفت: زهر هلاهل آوردم بچربم کمرت
تا بمیری من از شرت راحت شم. ولا خودش اومد دنبالم
الان بدهکارم هس مگه من گفتم بیا...

با داد گفتم: خفه شو! با شنیدن صدایش موج از آرامش در
قلبم سرازیر شد گوشه‌ی را در دستم جا به جا کردم و گفتم:
کجای بابای شیطون؟

- ولا محیط که توش هستم شبیه کافی شاپه اگه اشتباه نکنم.

اخم کوچکی از حرفش بین ابروهایم نشست، با حرص
گفتم: تو آدم بشو نیستی بچه؟

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 6

- نه دلم برات تنگ شده نمی‌گی یکی هست که دوست
داره؟ همش به فکر کارتی بس کن دیگه کشش ندارم.
می‌دونم تو هم نامردی می‌کنی!

متوجه منظور حرفش که اشاره‌ی مستقیمی به رها بود شدم. لبخندی که می‌فهمیدم نمی‌دید ولی زدم. آری من فقط بخاطر دو نفر لبخند می‌زنم یکی رها و دومی هم رهام کسی دیگری نمی‌توانست دلیل لبخندهایم باشد.

- یه ماه دیگه میام پیشت بعد تا هر موقعی که خواستی پیشت می‌مونم.

- من می‌خوام همیشه پیشم بمونی بهت نیاز دارم.

کلافه از بحث‌های همیشگی بی ربط گفتم: برو نمی‌خوام از درسات بیوفتی تا من پیام کوشش کن بهترین نمره رو تو کلاس داشته باشی.

چیزی نگفت و فقط با دلخوری «باشه» ی گفت و قطع کرد. می‌دانستم از این که از من دور است؛ ناراحت است. ولی این به فایده‌ی هر دویمان بود.

دست به کمر آرام‌آرام از جا بلند شدم درد داشت ولی خیلی محو شده بود. از اتاق رفتم بیرون از آشپزخونه صداهایی می‌آمد؛ سمت آشپزخانه رفتم با دیدن صحنه‌ی مقابلم دهاتم باز ماند. مانیا طوری دو لپی غذا می‌خورد انگار سال‌هاست کسی برایش غذا نداده باشد!

موهایش که حالا کاملاً خشک شده بود بیشتر پف کرده بود، شبیه عروسک‌های گوگولی شده بود. شکل موهایش برایم آرامش می‌داد.

سمتش رفتم و آرام دست‌هایم را در موهایش فرو کردم.
ناگهان دست از خوردن کشید و به سرفه افتاد. عصبی شدم
از خودم، از کارهایم، از حرکتهای ناگهانی‌ام! درست
است موهایش شبیه رها کوچولو است ولی خودش که رها
نیست!

با دست چند ضربه به پشتش زدم وقتی راه تنفسش باز شد
با عصبانیت گفت: چته تو؟

با گفتن هیچی از آشپزخانه زدم بیرون.

پنج روز گذشت ولی شدت باران کم نشده بود که هیچ
بعضی وقت‌ها بیشتر هم می‌شد. خیلی جاها را سیلاب برده
بود؛ ما هم نمی‌توانستیم بریم ایران. مانیا خیلی روی
عصابم می‌رفت و همیشه لج می‌کرد. ولی مجبور به
تحملش بودم.

(از زبان مانیا)

وای خدا من بمیرم همه راحت بشوند. دلم پوکید به خدا!
آرام آرام سمت اتاق آن پسره رفتم و درب را باز کردم. دیدم
آرام گرفته خوابیده بود لبخند گنده‌ی روی لب‌هایم آمد.
گوشه‌ی موهایم را گرفتم و داخل گوشش کردم؛ با سرعت
دستش رو سمت گوشش برد و خاراند. لبخند شیطنت باری
زدم و چند بار دیگه هم این کار رو کردم. دیدم دل بیدار

شدن نداره با دست گوشام رو گرفتم و ناگهان با تمام توانم دم گوشش جیغ زدم که بیچاره فکر کنم دیگر اصلاً نتواند شنوایی اش را بدست بیاورد!

گیج نگاهم کرد که لبخند دندان نمایی زدم و پا به فرار گذاشتم. اول کمی مکث کرد ولی کمی بعد با داد گفت: صوبر!

با شنیدن کلمه‌ی صوبر در جایم ایستادم؛ که آن پسر که دنبالم بود با ایستادن ناگهان ام باعث شد شترق بزند زمین. با دیدن آن حالتش پقی زدم زیر خنده حالا کی نخند و بخند بود.

با حرص در جایش نشست و گفت: ساکت!

با این حرفش ناگهانی خنده‌ام را خوردم ولی دوباره زدم زیر خنده. با حرص نگاهم می‌کرد کمی خودم را جمع و جور کردم و طلبکارانه گفتم: قرض دارتم؟

گیج نگاهم کرد که به هندی گفتم: فارسی بلدی یا هندی؟

نیشش شل شد و گفت: هار دو!

وقتی گفت هار دو دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و باز شروع به خندیدن کردم. که با گیجی نیم فارسی و نیم هندی گفت: کیو (چرا) خنده؟

با شنیدن فارسی اش این بار بیشتر خندیدم وقتی خندم تمام شد گفتم: اول صوبر نه صبر، دوم هار دو نه هردو و سوم کیو نه چرا اوکی؟

- باشد!

لبخندی از حرفش زدم و گفتم: آهنگی چیزی هست دلم پوکید؟!

با گجی نگام کرد که با اشاره به کمرم ادای رقصیدن را درآوردم؛ و با اشاره به گوش‌هایم ادای شنیدن آهنگ را درآوردم که با فهم گفت: آها موزیک!
با ذوق گفتم: اره‌اره همون.

کمی فکر کرد و گفت: هندی هست خو!

با ذوق گفتم: چی بهتر پاشو بذار که دلم تنگولیده!

در حالی که بلند می‌شد گفت: نفهمیدم حرفات ولی باشد.

خیلی جالب حرف می‌زد خنده‌ام را قورت دادم. وای من که هندی بلد هستم پس چرا با اشاره حرف می‌زدم؟ یکی محکم

زدم سرم خل نشوم خیلی است! کمی بعد آن پسر با یک

اسپیکر آمد و با ذوق گفت: ولیوم لود اوم یعنی بلند فهمید؟

با خنده گفتم: راحت باش من کلاً هندی بلدم می‌خواستی

هندی حرف بزن.

قسمت 7

با این حرفم خنده‌ای کرد و گفت: نه همین بهتر.

شانه‌ی بالا انداختم و گفتم: خوب روشنش کن دیگه!

سرش را به معنی موافقت تکان داد و با فشار دادن سوییچی اسپیکر را روشن کرد. صدای بلند آهنگ « تو کیج می‌ری فوتو » همه جا را گرفت با لبخند نگام کرد و گفت: می‌شه؟ بدون جواب دادن شروع کردم به رقصیدن بولیز رایکا در تنم زار می‌زد ولی چاره چی بود؟

آهنگ نه خیلی شاد بود نه خیلی آرام ولی کلی دیوونگی داشت چیزی که من می‌خواستم. این آهنگ دقیقاً منبع آرامش بود. تا می‌توانستم دیوونگی کردم، از آشپزخونه گرفته تا حمام همه جا را با رقص دور می‌زدم. یکی از ماهی تابه‌ها رو برداشتم و گذاشتمش سرم کلی با آن رقصیدم اما بعضی راه گلویم خیلی آزار دهنده بود.

ناگهان روی زمین نشستم و با صدای بلند زدم زیر گریه! آن پسر که اسمش را نمی‌دانستم با سرعت صدای آهنگ را قطع کرد و آمد سمتم. با نگرانی که در صدایش کاملاً پیدا بود گفت: چی شود چرا گریه؟

باز هم لبخندی از حرف‌هایش زدم و در چشم‌هایش زل
زدم. با لبخند گفتم: همیشه فارسی حرف بزن و همیشه
اینطور مهربون باش وقتی صاحب دختر شدی باهاتش
مهربون باش باشه؟

گیج سرش را به معنی موافقت تکان داد که بینیم را بالا
کشیدم و با لبخند گفتم: در ضمن گریه نه و گریه باشه؟
لبخند گنده‌ی زد و گفت: باشه!

یک هفته گذشت و ما بخاطر خرابی هوا هنوز نتوانستیم
بریم ایران و این موضوع باعث رضایت من بود. جالب
بود که یا باران می‌آمد یا هم طوفان بود. کمی ناراحت به
این بودم که خیلی از جاها را سیل برده بود اما چاره چی
بود؟ حداقل اینطور تا یک چند وقت دیگر هم می‌تونستم
دور باشم ازش، اما این رایکا اجازه‌ی هیچ کاری را برایم
نمی‌داد. روی تخت من بودم او هم روی کاناپه‌ی مقابلم
بود؛ همیشه بخاطر موهایم گیر می‌داد؛ از وقتی آمده بودم
اینجا موهایم یک متر بیشتر بلند شده بود. برای این که
رایکا همیشه سرم را خیس می‌کرد و می‌گفت "موهات رو
عصابمه!"

امروز هم نمی‌دانم از سر صبح کجا غیبش زده این پسره‌ی
خوشمزه رو هیت هم بیشتر اوقات بیرون بود، دلم داشت
می‌پوکید. نگام سمت آئینه رفت و با یک فکر ناگهانی با

لبخند مقابل آینه ایستادم و با ادا گفتم: یه ضرب المثل خیلی مشهوره که می‌گه رو عصاب رایکا نباید رفت! هاها خوشمزه خندیدیم.

در محکم به دیوار خورد که از ترس یک جیغ کشیدم و در خودم مچاله شدم. رایکا مثل این گاوهای مسابقه‌ی که با دیدن پارچه‌ی سرخ رم می‌کنند، رم کرده آمد داخل. با عصبانیت داد زد.

- گمشو اون موهات رو صاف کن!

اخم‌هایم با این حرفش در هم رفت، خودش را چی فکر کرده؟ که به من امر و نهی می‌کند.

من هم مثل خودش با عصبانیت داد زدم.

- نخیرم موهای من مربوطه منه ربطی به هیچ خری نداره!

با خشم تند نگاهم کرد با وجود که در دل گفتم خیلی غلط کردم ولی دذ ظاهر ریلکس ایستادم.

آرام اما وحشت ناک گفتم: مگه نشنیدی که می‌گن رو عصاب رایکا نباید رفت؟

من هم پروپرو در چشم‌های قیریش زل زدم و گفتم: مگه توهم نشنیدی که می‌گن نباید به زن‌ها زور گفت؟ ضرب المثل خیلی مشهوره شما که استاد ضرب المثلی باید شنیده باشی!

با شنیدن این حرفم با عصبانیت دستم را کشید و در حالی که می‌گفت « جهنم و ضرر » از خانه پرتم کرد بیرون.

با داد گفت: گمشو برو دیگه نمی‌خوام قیافه‌اتو ببینم!

با این حرفش از خوشحالی داشتم پرواز می‌کردم. آهنگ ایرانی وای وای را شروع به خواندن کردم و در بارانی که ازش متنفر بودم شروع به رقصیدن کردم.

- وای همه دستا بالا، وای بیا بازم طلا

وای همه باهم بالا وای، حالا پیر بالا

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 8

همین طور می‌خواندم و می‌رقصیدم که ناگهان یکی دستم را کشید. جیغ زده نگاهم را به صاحب دست دادم که نگاهم به یک مرد جوان تقریباً سیاه پوست اما جذاب خورد. با لبخند شیطانی نگاهم می‌کرد چشم‌های قهوه‌ای پوست تقریباً سیاه که حدس می‌زدم هندی باشد و صورت نه زیاد تپل و نه زیاد استخوانی ازش یک مرد جذاب ساخته بود. نگاهش

میخ چهره‌ام بود و نگاه من میخ چهره‌ی او، کمی سرش را
نزدیکم آورد و با زبان هندی گفت: رایکا خونست؟
ناخودآگاه با علامت سر تایید کردم، لبخندی زد و گفت:
چیکارشی؟

چهره‌ی رایکا زیر نظرم آمد. لب و بینی متناسب، پوست
گندمی روشن، صورت استخوانی، موهای ژولیده،
چشم‌های قهوه‌ای همه و همه از او یک مرد ساخته بود.
زیبا نبود جذاب نبود یا شاید کمی جذاب بود، اما چهره‌ی
متوسطی داشت لبخند شیطنت باری زدم و در یک تصمیم
ناگهانی گفتم: دوست دخترشم!

نمی‌دانم چرا این حرف را زدم ولی دلم خواست به کسی هم
ربطی نداره!

مرد چشم‌هایش برقی زد و بلند گفت:

- وای بچه‌ها نگاه کنید دنبالش تو آسمون می‌گشتیم تو زمین
پیداش کردیم!

با این حرف صدای قهقهه‌ی چند نفر بلند شد که باعث شد با
سرعت به پشت سر مرد نگاه کنم. پنج شیش تا از این کله
گنده‌ها از حرفی که زدم پشیمان شدم. ولی مرد ناگهان دستم
را در چنگش گرفت که جیغم با دیدن اسحله‌اش خفه شد.

- هیس دخترا فریاد نمی‌زنن! به دوست پسرتم بگو راکی
سلام گفت!

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کردم که یک چاقویی از جیبش درآورد و با افسوس گفت: دلم نمیاد با دختر خوشگلی مثل تو اینکار رو کنم ولی چی کنیم دیگه زندگیه! با چاقو خراشی روی قفسه‌ی سینم انداخت که جیغم به هوا رفت با چشم‌های گرد شده گفت: وا چرا جیغ؟

سوزش روی قفسه‌ی سینهام باعث بریده بریده شدن نفسم شده بود. آرام نوک چاقو را روی شیکم کشید صورتم از درد جمع شد ولی جیغ نکشیدم، تا بیشتر باعث خوشحالی اش نشود. در یک با شدت پرتم کرد روی زمین که باعث شد نفسم برای لحظه‌ی قطع بشود. پوزخندی به چهره‌ای درهم رفته‌ام زد و با اشاره به افرادش گفت: اینو ببرین!
(رایکا)

تا داخل خانه شدم رو هیت باز طبق همیشه مثل جن مقابلم ظاهر شد.

- های!

اینبار عصبی کوباندمش به دیوار که نازک نارنجی آخش در آمد.

- وحشی چیه خو؟

با خشم غریدم: چند بار بهت اون ضرب المثلی که می‌گه رایکا حوصله شوخی نداره رو گفتم؟

نیشش رو شل کرد و گفت: یاد ندارم بیا یکی ایمیل آورد.

با گفتن این حرف یک نامه را داد دستم با تردید گرفتمش و در حالی که بازش می‌کردم گفتم: این نامه است نه ایمیل.
- خو کلمه فارسی اون رو نفهمید.

سرم را تکان دادم در حالی که بیرون می‌شد به زبان هندی گفت: من رفتم که ملاقات دارم توهم برو یه چیزی بیار که دختر بیچاره گشنه است.

بی توجه به حرفش نامه را باز کردم فقط چند کلمه نوشته شده بود.

« از قرار داد انصراف بده وگرنه بد می‌بینی... راکی!»

با عصبانیت نامه را مچاله کردم و رفتم اتاقم در را با عصابانیت باز کردم که مانیا ترسیده با یک جیغ در خودش مچاله شد. باز هم این موهای روی عصابش!
با عصبانیت داد زدم.

- گمشو اون موهات رو صاف کن!

اخم‌هایش با این حرفم در هم رفت او هم مثل من با عصبانیت داد زد.

- نخیرم موهای من مربوطه منه ربطی به هیچ خری نداره!

با خشم تند نگاهش کردم به من گفت "خر" بعد خودش اینطور راحت من را نگاه می‌کرد؟ آرام اما وحشت ناک گفتم: مگه نشنیدی که می‌گن رو عصاب رایکا نباید رفت؟

پروپرو در چشم‌هایم زل زد و گفت: مگه توهم نشنیدی که می‌گن نباید به زن‌ها زور گفت؟ ضرب المثل خیلی مشهوره شما که استاد ضرب المثلی باید شنیده باشی!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 9

با شنیدن این حرفش عصبی شدم تکیه کلام من را به نفع خودش استفاده می‌کرد. در حالی که زیر لب می‌گفتم "جهنم و ضرر" از خانه پرتش کردم بیرون. با داد قاطی با عصبانیت گفتم: گمشو برو دیگه نمی‌خوام قیافه‌اتو ببینم! در را محکم به رویش بستم و یک راست رفتم آشپزخانه بعد خوردن کمی آب سمت اتاقم رفتم و لباس‌هایم را که بخاطر باران خیس شده بود عوض کردم و راحت خودم را روی تخت پرت کردم. نمی‌دانم چی شد که لای پلک‌هایم گرم شد و به خواب رفتم.

با صدای وحشت زده‌ی روهیت چشم‌هایم را باز کردم و گیج نگاهش کردم که نیم فارسی و نیم هندی گفت:

- رایکا مونیایا...

نگذاشتم حرفش را مکمل کند و گفتم: مونیاه رو هیت مانیا
بعدهشم خودم از خونه پرتش کردم.

حرفم که تمام شد دوباره سرم را گذاشتم که بخوابم، اما
روهیت دوباره بلندم کرد و گفت: نو نو مونیاه رو بردن.
گیج گفتم: بدرک!

این بار مثل دخترا با داد که نه با جیغ گفت: می‌گم دزدیدن
شده خرخاکی بفهم!

با این حرفش با سرعت از جایم پریدم و گفتم: چی؟
وحشت کرده گفت: ویدیو تو گوشی است مانیا رو برده!
- کی؟

این بار به هندی گفتم: نمی‌دونم راکی گفتم فکر کنم.
نگذاشتم دیگر چیزی بگوید و بعد از چنگ زدن سویجم با
سرعت سمت بیرون دویدم. در ماشین نشستم این کار
امکان نداشت. من اجازه نمی‌دهم لاشخوری مثل راکی
دستش به یک دختر بخوره! مهم نیست آن دختر، دختر
رستم خانی باشد یا کسی دیگری!

با عصبانیت پدال گاز را فشار می‌دادم می‌کشمش می‌دانم
اگه مانیا را چیزیش بشود رستم به رهام ضرر می‌رسوند
چیزی که من نمی‌خواهم. تا خود پایگاه راکی با سرعت
راندم وقتی رسیدم باید که آرام می‌شدم. بخاطر اینکه یک
کمی دیگر هم عصابم آرام شود دوتا محافظ دم درب را هم

فرستادم کردم دست بوسی آقا بزرگم که در آسمان هفتم است. در وردی سالن را با لگد محکم باز کردم چیزی را که می‌دیدم باورم نمی‌شد. مانیا با بالا تنه‌ای نیمه برهنه که به صندلی بسته بودنش داشت گریه می‌کرد. راکی هم تازه می‌خواست بند نیم تنه‌ای مشکی رنگی که تنش بود را باز کند. با صدای شکستن درب همه به سمت برگشتند.

می‌دانستم راکی پست است اما فکر نمی‌کردم که در این حد باشد که بخواهد یک دختر را بین این همه آدم لاشی برهنه کند. مانیا با دیدنم نگاه وحشت‌زده اش را به من دوخت. اشک‌هایش که آرام آرام صورتش را شستشو می‌دادند از گونه‌های کبودش پایین می‌ریختند. دهنش را بسته بودند ولی از لب زدنش فهمیدم که اسمم را صدا زد. با قدم‌های عصبی و بلند سمتش رفتم. هیچ کس چیزی نمی‌گفت حتی راکی!

ناخودآگاه دستم سمت کبودی روی گونه‌اش رفت که از درد چشم‌های شیشه‌ایش بسته شد. دستمال دور دهنش را باز کردم و کتم را در آوردم و انداختم روی شانه‌ی برهنه‌اش، بدن نیمه برهنه‌اش را همراهی کتم پوشاندم. خراشی که روی سینه‌اش بود و خون مرده شده بود؛ عصابم را بیشتر بهم ریخت. ولی اول باید بدنش را می‌پوشاندم. وقتی کارم تموم شد سمت دست و پایش رفتم و باز شان کردم. تا دست‌هایش باز شد با سرعت خودش رو پرت کرد بغلم!

با دست کمرش را گرفتم و بلندش کردم که بروم راکي سد
راهم شد و با غرور به هندی گفت: کجا؟
با خشم غریدم: راکي فعلا عصبیم می زارمش خونه دوباره
میام.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 10

با خنده دست به سینه کمی خم شد و گفت: امري ديگه اي
ندارين سرورم؟

با اين حرفش تمام افراڊي كه آنجا بودند شروع كردن به قاه
قاه خندیدن كردند. مانيا بيشتري به من چسبيد و سرش را در
گردنم فرو كرد. با دست كمرش را محكم تر گرفتم و با لگد
محكم زدم دهن راکي كه پرت شد روي زمين. افراڊش
همه ي شان با اين حركتم مسلح شدن كه با اشاره ي دست
راكي همان طور دست به سلاح ماندند.

با خشم گفتم: مشكل تو با منع نه با اين دختر بذار بره
باهاات حرف می زنم.

با این حرفم خون دهانش را تف کرد و بلند خندید.

- بذارم این دختر رو ببری؟

مانیا بود که هر لحظه با هر حرف او بیشتر به من می‌چسبید انگار قصد حل شدن در من را داشت!

با خشم نگاهش کردم که گفت: من بذارم تو مانیا خانی رو ببری؟ دختری رو که الان فهمیدم دختر رستم خانیه؟ هوف این را دیگر کجای دلم بگذارم؟ این از کجا فهمید اصلاً؟

بیخیال ابروهایم رو بالا دادم و گفتم: من موظفم برش گردونم نه تو!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: من و تو نداریم رفیق الان چطوره هر دوتاتون رو بگیرم. این و تحویل بابا جونش بدم و پول بگیرم و ترو هم تحویل ریس بدم و انعام بگیرم؟ خواستم یکی دیگر هم بزخم دهانس که یک قدم عقب رفت و گفت: چرا جوش می‌زنی حالا آروم باش وگرنه داداشت به فناست!

با اخم‌های درهم از چردنیاتش گفتم: اسم داداش من رو نیار! با اشاره به یکی از سگ‌هاش گفت: نشونش بده.

آن پسره هم با یک آید آمد سمتم ویدیوی را پخش کرد که راه که رهام از دانشگاه خونه می‌رفت را نشان می‌داد.

کمی بعد رهام از دانشگاه بیرون شد و سمت خانه حرکت کرد. نگاه خشمگینم هنوز روی صفحه‌ای آبی بود که خاموش شده بود، خشمم را پیراهنم که از اشک‌های مانیا خیس شده بود دامن می‌زد. صدای نحس راکی باز هم سوهان روحم شد که گفت: من هنوز کاری باهاتش نکردم فقط ازش فیلم گرفتم، الانم داداش جونت توی کتاب خونه مشغول درس خوننده نمی‌خوای که اونجا کشته بشه؟ اوم یا بذار فکر کنم از اونجا ناپدید بشه با هم... تو تصمیم بگیر باهاتش چی کن...

محکم گلویش را گرفتم که صدایش خفه شد ولی اون لبخندش نه. مانیا هم بازویم را چسبیده بود من ماندم این که اینقدر ترسو است چطور رقاصه شده؟
- بچه‌ها زنگ بزنین!

سگ احمق داشت با دست‌های من جان می‌داد ولی می‌خواست به برادر من دست درازی کند. با خشم رهائش کردم که افتاد زمین انگشت اشارم را تهداد وار سمتش گرفتم و با خشم غریدم.

- خودم می‌کشمت راکی یادت باشه یه روزی با دست‌های خودم می‌کشمت این وعده رایکاعه متوجه باش که نگات سمت داداشم نره وگرنه من می‌دانم و تو!

پوزخندی زد و گفت: هر دو تاشون رو ببرین!

مانیا ترسیده چسبید به من که محکم‌تر گرفتمش هر چی بود
این دختر به خاطر من اینجا بود. یکی از افرادش آمد سمت
مانیا که لگدی محکمی بهش زدم. راکی باخنده گفت: بچه‌ها
دست نزنین فقط رهنما باشین. داداش مون غیرتیه!

یکی شون با چشم اشاره‌ای کرد که از پشتش بریم دست
مانیا را گرفتم و با خودم بردمش. من سر هرچی شوخی
داشته باشم سر برادرم ندارم. نقطه ضعف من به بعد رها
برادرم که نمی‌توانم سر او خطر کنم. در یک اتاق کوچک
هر دویمان را زندانی کردند تا مرده در را بست مانیا با
گریه خودش را پرت کرد بغلم.

با حرص و عصبانیت گفتم: کجا بذارمت که نشکنی؟! از
وقتی او مدم داری گریه می‌کنی بس کن دیگه الان اعصاب
ندارم.

از بغلم بیرون شد و رفت، یک گوشه‌ای دیوار نشست و
دوباره شروع به گریه کرد. خدایا من چی گناهی کردم که
با این آدم‌ها امتحانم می‌کنی؟ رفتم سمتش تا دستم را گذاشتم
روی بازویش آخش در آمد.

اخم‌هایم رو در هم کردم و گفتم: بازوت چی شده؟
لرزان گفت: هی... هیچی.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 11

بی توجه به حرفش کتم را از رو شانهاش کنار زدم با دیدن رد چاقو که خراش نسبتاً عمیقی که روی بازویش بود، اخم‌هایم بیشتر در هم رفت. دسمتالی از جیبم در آوردم و آرام بستمش حتی صدایش در نیامد نگاهش کردم ببینم در چه حال است که دیدم با سر پایین گونه‌هایش رنگ انداخته.

پوزخندی زدم و گفتم: دیگه از چی می‌شرمی؟ تو که بین اون همه آدم مست همینطور می‌رقصیدی الانم فرقی با اون وقت نداری فقط جای دامن شلوار داری همین!

اخم‌هایش در هم رفت و گفت: حرفت درسته ولی وضعیت فرق داره.

بی توجه به این که الان زندانی هستیم و باید به فکر آزادی باشم گفتم: مثلاً چی فرقی می‌کنه؟

با تردید نگام کرد و گفت: من یه نا مسلمونم و یم عمر همینطوری زندگی کردم، بخاطر همینم برهنه بودن برام فرقی نداره! اما اگه یکی بخواد به زور برهنه کنه باز فرق داره! هیچ جای دنیا هیچ دختری نمی‌خواد به زوری کاری باهاش بشه حالا چی مسلمون چی نامسلمون.

حالا دیگه این را کجای دلم بگذارم؟

- دروغ نگو بابات ایرانیه و مامانتم ایران... -

پرید وسط حرفم و باسرت گفت: اشتباه نکن من بابام
مسیحی بود منم مسحیم. رستم خانی ناپدریمه یا بهتره بگم
اشتباه مامان!

ابروهایم را بالا دادم و گفتم: الان مسحیی هستی؟
چشم‌هایش را مظلوم کرد و سرش را به معنی تایید تکان
داد. پوف گیر چی آدمایی افتادیم!
- نمی‌خوای چیزی بگی؟

با داد گفتم: چی بگم؟
یک متر پرید هوا و گفت: وحشی داد نزن یعنی گفتم الان
فهمیدی من مسحیم باهام چی می‌کنی؟
با ترسناک‌ترین حالت ممکن گفتم: هیچی می‌کشتمت چالت
می‌کنم و بعدش چون مسلمون نیستی اعدام نمی‌شم! چی
نظر داری، هوم؟
لزران گفت: ای... اینطور نگو... رایکا من می‌ترستم.

- بدرک!

صورت‌م را برگرداندم عصابم داغان بود از این که کنار
رهام نبودم، از این که این دختر، دختر اصلی رستم نیست،
از این که نمی‌توانستم راکی را خفه کنم. بخاطر همه‌ی
این‌ها عصابم داغان بود.

- نه سالم بود تو اروپا زندگی می‌کردیم، بابام ریس یک شرکت چای سازی بود. آدم خیلی مهربون و خوش اخلاقی بود. من، مامان و بابا تو خونه‌ی نه چندان بزرگ مون خیلی خوش بودیم. یک شب تو خونه مون دزد اومد همه مون خواب بودیم؛ یهو منی که خوابم این همه سنگین بود اونشب ناگهانی بیدار شدم. وقتی چشمم به یک سایه خورد از ترس جیغ کشیدم بابا و مامان دوان دوان اومدن تو اتاق ولی تا در رو باز کردن دزده از ترس خواست فرار کنه که بابا گرفتتش. هرچی گفت ول کن بابا ولش نکرد. یهو دزد اسلحه اشو در آورد و تو قلب بابا شلیک کرد.

بی حوصله گفتم: به من چه؟

اشک‌های رو صورتش رو پاک کرد و گفت: آره راست می‌گی به توجه؟

آرام سرش را گذاشت روی زمین و چشم‌هایش را بست ولی قطرات اشک از گوشه‌ی چشمش راه می‌کشید و بین موهای مجدش گم می‌شد. در با صدای بدی باز شد که مانیا با یک جیغ بلند نشست در جایش، چون فهمیده بودم ترسیده دستش را کشیدم که افتاد بغلم! خودش را بیشتر به من چسباند که تند به سمت در نگاه کردم، راکی با یک لبخند شیطنت آمیزی ما را نگاه می‌کرد.

عصبی گفتم: مگه اینجا طویلس یکم اروم‌تر باز کنی می‌میری؟

لبخندش عمیق شد و گفت: آره طویلس!

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم: پاشو مانیا نترس ما تو
طویله بین چند تا گاو و خر گیر کردیم، معلومه که ادب
سر شون نمی‌شه!

اخم‌های راکی در هم رفت که مانیا بولیزم را در مشتش
محکم‌تر گرفت. پوف این دختر تا تکی به توکی می‌خورد
مثل سریش می‌چسبد به من!

راکی پوزخندی زد و گفت: تا سه روز دیگه ایران می‌ریم!
مانیا شوک زده از بغلم جدا شد و ترسیده گفت: نه!

برای این که راکی چیزی از ترسش نفهمه کمرش را محکم
گرفتم و کشیدمش بغل خودم و آروم گفتم: خفه شو!

راکی بعد گفتن حرفش خنده کنان از اتاق زد بیرون که
مانیا از بغلم جدا شد و گفت: من بر نمی‌گردم اونجا.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 12

پوزخندی زدم و گفتم: چی راکی تو رو اونجا ببره چی من
تو باید برگردی ایران!

با داد گفت: مگه بهت نگفتم اون بابام نیست؟ مگه نگفتم
ناپدریمه و من مسلمون نیستم پس نمی‌رم تو یه کشور
اسلامی!

این دختر خیلی حوصله‌ام را سر برده بود با داد گفتم:
ساکت خفه!

که با دادی که زدم حرف در دهانش ماسید. آرام سمتش
متمایل شدم و با لحن عصبی که می‌دانم مانیا ازش
می‌ترسید گفتم: ببین دختر جون من بخاطر توعه که اینجام
پس بهتره اون ضرب المثلی رو که می‌گه رو عصاب
نداشته رایکا اسکی نباید رفت و گرنه بد می‌بینی رو به یاد
داشته باشی!

در خودش مچاله شد و چیزی نگفت. فکرم پیش رهام بود
این جانور چطور سر از رهام در آورده بود؟ با دست کمی
سرم را ماساژ دادم بلکه دردش کم بشود و بتوانم فکر کنم.
نمی‌دانم چقدر گذشته بود که با صدای آرامی که به گوشم
رسید چشم‌هایم را باز کردم. نگاهم سمت مانیا رفت که با
سر پایین گفت: ببخش بیدارت کردم ولی من باید برم
سرویس بهداشتی!

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم: تو این وضعیت؟

با حرص گفت: مگه دست منه؟ مگه من دعوتش کردم؟

ناگهان انگار متوجه شد چی گفته که با سرعت سرش را پایین انداخت. پوفی کشیدم و از جا بلند شدم کمی این طرف و آنطرف را نگاه کردم؛ چشمم به یک درب کوچک و کهنه‌ی گوشه‌ی اتاق خورد سمتش رفتم و بازش کردم همانجا بود. ولی اگر نبود بهتر بود.

- بیا!

از جایش بلند شد آمد سمت نگاهش که به سرویس بهداشتی افتاد ناباور یک نه کشدار زمزمه کرد که گفتم: ببخشید خانم که این هتل پنچ ستاره ما همچین توالتی داره! دستم رو روی کمرش گذاشتم که هلش بدم که باز آخش در اومد. اخم‌هام رو تو هم کردم و گفتم:

- چته؟ انگار شیشیه‌ای هستی تا بهت دست می‌زنم آخ و اوخت در میاد.

چیزی نگفت و خواست بره تو توالت که نگهش داشتم و کتم رو از رو شونه‌هاش برداشتم که هینی کشیده یک قدم عقب رفت. با عصبانیت گفتم:

- واستا یه لحظه!

برگردوندمش پشتش یک خراش نسبتاً عمیقی داشت عصبیم کرده بود. آروم گفتم:

- برو تو توالت و زود بیا!

تا رفت برگشتم سمت در و چند ضربه بهش زدم که در باز شد و یکی از سگ‌های راکی اومد با مشت زدم دهنش. تا افتاد زمین با لگد زدم به شیکمش تا به خود بیاد اونقدر زدمش که بقیه سگ‌هاش اومدن تو و محکم گرفتم مانیا ترسیده از توالت بیرون شد و گفت:

- چه خبره؟

تو همین لحظه راکی اومد بی حرف نگاش رو من که با نفرت نگاش می‌کردم و بعد رو اون شخصی که آش و لاش رو زمین افتاده بود رفت یهو گفت:

- هر دوشون رو روی هم به یه طناب ببندین!

با گفتن این حرف از اتاق زد بیرون که افرادش دست مانیا رو گرفتن که بیچاره از ترس جیغش در اومد. خودم رو با یک تکون از چنگ این افرادش رها کردم و سمت اون پسری که دست مانیا رو گرفته بود رفتم. لگدی محکمی به پهلوش زدم که افتاد زمین. مانیام که دیگه با من تعارف نداره مثل کنه اومد چسبید بهم. اونام از فرصت استفاده کردن تنابی رو دور مون پیچیدن. مانیا با شوک سرش رو بلند کرد و گفت:

- رایکا!

- هیس نترس چیزی نیست فقط از بغلم تکون نخور.

اونم از خدا خواسته بیشتر بهم چسبید که با حرص گرفتم:

- راه نفس کشیدن رو بذار!

وقتی تناب رو دورمون محکم بستن و با خیال راحت از اتاق رفتن و در رو قفل کردن. حالا من و مانیا که دورمون یه تناب بود به هم دیگه چسبیده بودم و نمی‌تونستیم تکون بخوریم. مانیا آورم سرش رو بلند کرد و با چشم‌های اشکی گفت:

- رایکا کمرم و بازوم می‌سوزه!

این حرف مانیا کافی بود تا پرت شم تو گذشته.

(گذشته)

با چشم‌های اشکی گفت:

- رها دیگه دوست نداره ببین با دستم چیکار کردی داره می‌سوزه! اصلا با چی ببندمش الان؟

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 13

با خنده کشیدمش بغل خودم و بعد بوسیدن گونه‌اش گفتم:
عشق رایکا باهش قهر کرده خانم زیبا شما راهی ندارین
باهم آشتی کنن؟

چشم‌های قهوه‌ای رنگش برق زد و با ناز گفت: آگه رایکا
جای زخمی که زده رو ببوسه گ و بعد محکم بگیرتش تا
باد بهش نخوره و دیگه نسوزه عشقم که مرض نداره با
عشقت قهر کنه!

خنده‌ای کردم و دستش را بوسیدم و بعد محکم با دست جای
زخم را محکم گرفتم و گفتم: خوبه؟
بوسه‌ای روی گونه‌ام زد و گفت: عالیه!
(حال)

نا خودآگا دست‌هایم دور کمرش حلقه شد و روی زخم را
پوشاند. کتم از شانهاش روی زمین افتاده بود و فقط یک نیم
تنه‌ای تنش بود، با شلوارش و بس! پشتش به سمت درب
بود و اگر کسی می‌آمد داخل باعث می‌شد بدن مانیا را
ببیند. سرش را از شرم در یقه‌ام فرو کرده بود.
آرام صدایش زدم.

- کوچولو؟

سرش را بالا آورد و منتظر نگاهم کرد که گفتم: باید
بچرخونمت این سمت.

- چرا؟

- این سمت دره و آگه هر کی بیاد تو بدنت کاملاً پیدااست.

دوباره با گونه‌های رنگ گرفته فقط گفت: خودت بهتر می‌دونی!

برایم عجیب بود که دختری که مسلمون نیست چطور این همه شرم داشت! با وجود این که همین دختر چند شب قبل بین آن همه آدم مست می‌رقصید. این شرم و حیایش برایم مسخره بود. آرام سمت خودم چرخاندمش و جاهایمان را عوض کردم. این بار خودم کنج‌کاویم شروع شده بود آرام گفتم: بابات چی شد؟

سرش را بلند کرد و با غم نگاهم کرد. باز هم این رنگ نگاهش برایم آشنا بود، باز هم این موهای فرش که برایم هشدار می‌داد بیا دانه دانه من را بگن تا دیگر عصابت خورد نشود! با چانم موهایش را از صورتش کنار دادم و با حرص گفتم: یه فکری دیگه‌ی سرت نزنه بخاطر که این موها رو عصابمه پس شون زدم!

با این حرفم عصبی شد و با پوزخند گفت: مثلاً چی فکری به سرم بزنه؟ مگه پسر پادشاهی؟

سرش را نزدیکم آورد و با لبخند حرص در آرای ادامه داد: نوچ پسر پادشاه نیستی یکی از سگ‌های بابامی! با این حرفش چشم‌هایم را بستم می‌دانستم نمی‌توانم کاری کنم پس راهی جز آرامش نداشتم این دختر با این زبانش کوشش داشت من را از عصبانیت سخته بدهد. با وجود این که کمر زخمیش یادم نبود ولی محکم فشارش دادم که

صدای آخش در آمد. گیج چشم‌هایم را باز کردم که با چشم‌های اشکی گفت: ترو خدا دستت رو شل کن دردم اومد. اصلا غلط کردم خوبه؟

آن چشم‌های شیشه‌ای و اشکی فقط یک لحظه هواسم را برد و دلم از کار خودم مچاله شد. اما رایکا دیگر باید سنگ می‌بود تا نبازه!

- مگه کافر هم خدا می‌شناسه؟

چشم‌هایش رنگ عصبانیت گرفت و گفت: می‌دونی چرا خواستم مسحیی بمونم؟ چون مسلمونی که مثل تو و بابام باشه دیگه مسلمونی بدرد نمی‌خوره!

- وقتی بابات نیست چرا بهش می‌گی بابا؟

باغم نگاهم کرد و گفت: اره راست می‌گی اما مامان و بابا اینجوری تربیتم کرده شاید من مسلمون نباشم اما انسان هستم.

دیگر چیزی نگفتم این بیشرها هم طوری این ریسمان را سفت بسته کرده بودند که حتی نمی‌توانستم تکون بخورم. مانیا هم عصبی بود این را می‌توانستم از حرکاتش بفهمم. شک کرده بودم گردن درد گرفته اونم چون دید راهی نداره دوباره سرش را فرو کرد در گردنم.

با حرص گفتم: سرت رو بذار رو بازوم حداقل از تو گردنم در بیار خستم کردی!

با شرم سرش را در آورد و گذاشت روی بازویم. چشم‌هایم را بستم که حس کردم دارد اشک می‌ریزد، چشم‌هایم را باز کردم که دیدم آری. تا دید نگاهش می‌کنم چشم‌هایش را انداخت پایین که گفتم: چته؟

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 14

آروم گفتم: اگه اونشب بابا فلج نشده بود نه وضعیت من اینجوری می‌شد، نه مامان با اون پست فطرت ازدواج می‌کرد و نه الان من اینجا گیر چند بیشرف تو بغل تو می‌بودم.

ناباور گفتم: بابات زندس؟

- اره اما وقتی فلج شد مامان نخواست باهش باشه!

- رستم چرا می‌خوادت؟

غمگین گفتم: نگو نمی‌فهمی که باور نمی‌کنم.

منتظر نگاهش می‌کرد که چشم‌هایش را بست و گفت: وقتی مامان طلاق گرفتیم از نیویورک رفتیم من اتن من می‌خواستم مسجهمی آزادی رو ببینم. که ای کاش نمی‌رفتیم.

مامان اونجا رستم رو دید که و باهم دوست شدن، من سرم گرم کار خودم بود و کاری به کاری ماما نداشتم. اصلا اونجا داشتن یک دوست مرد برای یک زن عادی بود. خلاصه بگم رستم به مامان گفت عاشقشه و می‌خواد باهاش ازدواج کنه اما مامان گفت که او یک دختر داره و نمی‌تونه من رو ول کنه. رستم گفت که سرپرستی من رو به عهده می‌گیره و مثل دختر و پسر خودش. ازدواج شد و رفتیم اونجا همه چی خوب بود. من و ساناز با سام مثل خواهر برادر بودیم من به رستم می‌گفتم بابا اونام به مامان می‌گفتن مامان. اول فارسیم خوب نبود بعد کم‌کم خوب شد. یک سال پیش مامان فوت کرد تو مراسم تشویه جنازه اون یک مرد اروپایی من رو دیده و از بابا خواسته من رو بهش بده. مقابلش یکی از بزرگترین محموله‌هاش رو به بابا داده. بابا پول اون رو خورد و الان مجبوره من رو بهش بده اگه نده اون ساناز رو می‌گیره که می‌دونی دختر خودش رو به هیچ وجه نمی‌ده.

حرف‌هایش تمام شد و آرام چشم‌هایش را باز کرد که ببینه در چه حال هستم. این قصه درست شبیه قصه رهای من بود. دلم گرفته بود از این قصه تکراری آرام چشم روی هم گذاشتم و گفتم: بخواب آرام شی.

با عجز گفت: نمی‌داری دستش بهم برسه مگه نه؟

خشک گفتم: من کارم رو انجام می‌دم!

عصبی خواست از من دور بشود که فهمید با تناب‌ها فقل
هستیم. لعنتی زیر لب نثار کرد و دوباره سرش را گذاشت
روی بازویم. موهای فرش دورش پخش و پلا شده بود.
ردی از چاقو روی سینه‌اش خود نمایی می‌کرد. خدا
می‌دانست تا رسیدن من چقدر اذیتش کردن؟! با وجود که
در بغلم بود ولی هیچ عطر نداشت جز بوی شامپو و عطر
خوشبوی تنش! سرم آروم لا به لای موهایش رفت و بو
کشید، آن بو را نداشت ولی بوی خاصی داشت. سرم را
همانجا گذاشتم و کمرش را طوری گرفتم تا دردش نیاید
چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و اجازه دادم خواب مهمان
چشم‌هایم بشود. پلان‌های برای این راکی خان داشتم، ولی
اول مانیا را باید تسلیم رستم می‌کردم.

با تکان خوردن چیزی در بغلم لای پلک‌هایم را باز کردم
که جز تصاویر محو و موج چیزی نبود کمی دقیق نگاه
کردم چیزی شبیه مو بود!

ناگهان ذهنم کار کرد و با سرعت ازش فاصله گرفتم،
سرش را بیشتر در گردنم فرو کرده و نفس‌های آرامش
نشان دهنده خوابش بود. نفسی از روی آسودگی کشیدم خدا
را شکر که خواب بود!

آرام خودم را تکان دادم و صدایش زدم: مانیا پاشو دختر!

هومى نا مفهومی زیر لب گفت که دوباره صدایش زدم:
پاشو دیگه موش کوچولو!

گیج در حالی که بیشتر به من می‌چسبید گفت: نه، نه
نمی‌خوام جام راحت!

جان؟ درب باز با صدای بدی باز شد پشتم سمت در بود
ولی می‌فهمیدم خود بیشعورش است. چون صدای بهم
خودن درب به دیوار بلند بود؛ مانیا جیغ کشان به دست و پا
زدن افتاد. ولی چون بسته بودیم به هم نمی‌توانست کاری
کند. مانده بودم چی کار کنم با سرعت با سرم چانه‌اش را
محکم گرفتم که با جیغ اسمم را صدا زد.

- رایکا؟! -

سرم را بردم سمت گوشش و گفتم: هیس کنارتم نترس!
صدای خنده‌ای راکی آمد و مانیا که فکر کنم قصد خفه
کردنم رو داشت چون بیشتر بهم چسبید.

- هوف رایکا بگذر از این کارا دیشب تا صبح این دختر
زیبا رو پرت کردم بغلت اما هیچ کاری نکردی؟ حد اقل یه
بوسی چیزی می‌گرفتی تا شک به مردیت نمی‌کردم و...
چشمکی زد و دوباره ادامه داد.

- حتی کارتم ساده کرده بودم نصفه برهنه بود.

دندان قروچه‌ای کردم ولی چیزی نگفتم، آمد سمتان و با نگاه هیزش روی بدن مانیا گفت: اندام رو نگاه انگار تراشیده باشن مثل عروسک!

با هر حرف او مانیا بیشتر خودش را در بغلم فرو می‌کرد. انگار شرمش می‌آمد از چرت و پرت‌های این عوضی. دست برد تا کمر مانیا را لمس کند که از لای دندان‌های کلید شده غریدم.

- لازممه، لازممه انگشتت بهش بخوره من می‌دانم و تو!
با قهقه خندید و گفت: مثلاً چی کار می‌کنی؟

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 15

ترسناک و خشک نگاهش کردم و گفتم: مثلاً دستت رو قطع کنم، یا انگشت‌هات رو دونه دونه بشکونم، یا دستت رو از ماشین چرخ رد کنم اوم... یا تو بگو چیکار کنم باهات؟

رنگش پریده بود می‌دانست شوخی ندارم برای همینم دستش را دور کرد و گفت: بچه‌ها بازشون کنین، بهشون غذا بدین هرچه نباشه ما قبلاً باهم دوست بودیم!

بعد این که چرت و پرت گفتنش تمام شد از اتاق رفت بیرون. به مانیایی که قصد خفه کردنم را داشت با حرص گفتم: رفت سرت رو دربیار وگرنه یکاری می‌کنم که دیگه جرعت نکنی بیای بغلم!

با سرعت سرش را از توی گردنم بیرون کرد که نفسم را عمیق بیرون دادم و چپ‌چپ نگاهش کردم که سرش را انداخت پایین. آرام برایش گفتم: ببین الان افرادش میان تو باید یه گوشی گیر بیاری باشه؟

قبل اینکه مانیا جوابی بدهد دو نفر آمدن داخل و تناب‌ها را بریدن چشمم به مانیا بود که کاری می‌کند یا نه؟ ولی مانیا بیخیال کاری نمی‌کرد. فقط وقتی تناب بریده شد، با سرعت آمد سمتم و بغلم ایستاد و این کفرم را در آورده بود. غذا که یکمی پلو با یک لیوان دوغ بود را گذاشتن و رفتن.

آدم تا به مانیا تشر بروم که با سرعت یک گوشی را گرفت
سمتم و با چشمک گفت: قابل نداره!

لبخندی زدم و گوشی را از دستش گرفتم بدن خشک شده‌ی
مان را کمی حرکت دادیم من نگاهم را سمت گوشی دادم؛
که ای تف به این بختک شانس! مانیا که بیشتر از من
سرش در گوشی بود گفت: عه رمز داره!

با حرص گفتم: اسکی نرو رو عصابم!

مظلوم گفت: گناه من که نیست ولی می‌تونم درستش کنم.

چشم‌هایم برق زدند و با سرعت گفتم: پس درستش کن.

با بدجنسی گفت: نوچ، شرط داره!

با چشم‌های تنگ شده نگاهش کردم که گفت: تا یک هفته
آینده هر وقت ترسیدم باید بتونم پیام بغلت!

خدایا من را می‌کشی یا خودم را بکشم؟ نفسم را حرصی بیرون دادم و گوشی را گرفتم سمتش، که با ذوق گرفت و بعد کمی ور رفتن گرفت سمتم.

- تمومه ریس مال خودت!

ناباور گوشی را از دستش گرفتم که دیدم آری بازش کرده! یادم بماند بعداً ازش بپرسم چطوری بازش کرده، حالا باید کار خودم را بکنم. شماره‌ی رهام را گرفتم و زنگ زدم. یک بوق، دو بوق، سه بوق، چهار بوق بالاخره جواب داد.

- الو؟

با سرعت گفتم: الو رهام منم رایکا ببین من قراره پیام آمریکا میای بریم دیدن مجسمه آزادی باهم؟

با ذوق گفت: جدی می‌خوای بریم؟

- اره.

- پس میام!

- باشه پس من برم کارم رو تموم کنم تو هم هر چی زودتر حرکت کن اصلاً همین الان حرکت کن.

- باشه باشه هولم نکن حرکت می‌کنم.

- راستی یه چیزی!

- چی؟

- از در پشتی برو بیرون!

صدای حرصی‌اش آمد که گفت: من نمیام درس دارم!

- ادبیت نکن روی لطفاً!

با گفتن «این آخرین باره» تماس را قطع کرد؛ می‌دانستم
می‌آید. برگشتم سمت مانیا که دیدم طوری دو لپی دارد غذا
می‌خورد، انگار نه انگار دزدیدنش!

- بپا خفه نشی!

- چشا درویش کور نشی!

زبان نیست که حلقه دار است، سری از روی تاسف تکان
دادم و بخاطر تشنگیم نصف لیوان دوغ را سر کشیدم.
نصف باقی مانده را تا گذاشتم مانیا نگذاشت لیوان به زمین
برسد و خورد.

با ابروهای بالا رفته گفتم: دهنی بودا!

حق به جانب نگام کرد و گفت: مگه به دهن خودت شک
داری؟

دیگر رسماً خفه شدم. حرف زدن با این دختر وقت تلف
کردن بود. ناگهان وسط غذا خوردن با بغض گفت: ببخشید!

ابروهايم را بالا دادم و گفتم: واسه چي؟

- من باعث شدم اونا داداشت رو دنبال کنن!

نويسنده : نرگس واثق

قسمت 16

- نه تقصير تو نيست من با اين بيشعور يه معامله دارم كه حل نشدس واس اون داداشم رو دنبال مي كنن تو غذات رو بخور.

- الان چي مي شه تا كي اينجايم؟

ابروام رو بالا دادم و گفتم: تا وقتي كه تو غذات رو تموم كني و سير بشي!

با تعجب گفت: مسخره نكن را يكا بگ...

نگذاشتم حرفش را مكممل كند و گفتم: جاي اين حرفا تند تند غذا بخور كه قراره بريم آمريكا!

با چشم‌های ناباور و گرد شده شروع به خوردن کرد. هم خنده‌ام گرفته بود، هم حرصم از کارهایش! مقابلم فقط با یک نیم تنه‌ای نشسته عین خیالشم نیست!

از جا بلند شدم و کتم را از روی زمین برداشتم رفتم سمتش و از جا بلندش کردم. با تعجب نگاهم می‌کرد. کتم را پوشاندم تنش و کمی براندازش کردم خیلی ضایع بود. تا نگاهش کردم که چیزی بگویم با چشم‌های اشکی خودش را پرت کرد بغلم. هی من هیچی به این نمی‌گفتم زارت و زرت می‌پرید بغلم، حالا کاش درست بغل کند حتی راه نفس کشیدن را هم نمی‌گذاشت.

با حرص آشکار گفتم: باز چه مرگته؟

با بغض گفت: از بچگی تا حال همه خواستش من رو برهنه ببینن فقط تویی که خواستی همش پنهون بمونم. من دیگه نمی‌خوام برگردم به زندگی قبلیم می‌خوام هم‌جوری پوشیده بمونم!

یعنی یکی بیاد قضاوت کند من الان چی بگویم به این؟

- اگه گریت تمومه که بریم آمریکا؟

با شوک از من جدا شد و نگاهم کرد که با حرص گفتم: فقط لازمه یه بار دیگه گریه کنی، یا بغلم کنی، یا چیزی بگی تا دندون‌هات رو برات خورد کنم.

چیزی نگفت که رفتم چند ضربه به در زدم این بار دو نفر
اومدن با خنده رو به مانیا گفتم: از ترس سری قبل دوتا
سگ فرستاده ولی حیفا اون دوستی که دوستت رو
شناسی!

بعد اتمام حرفم لگدم را بردم بالا و محکم کوبیدم دهان یکی
شان تا آن یکی به خود بیاید که با مشت زدم شیکمش.
باسرعت و بدون ضایع وقت یکی یکی زدم گردنشان تا
بی هوش بشوند و من هم بروم سراغ پلان بعدی. حالا این
وسط من هر کدام را می زدم جا او مانیا جیغ جیغ می کرد و
دیگر نفر سر من جمع می کرد! با حرص نگاهش کردم و
گفتم: اگه اینجا رو خیلی دوست داری ولت کنم تا دیگه
وقتی یکی اومد نجاتت اینقدر جیغ جیغ نکنی!

با این حرفم دهانش کلاً بسته شد و مثل دختر خواب پشت
سرم راه آمد. به اتاق کار راکی نزدیک شدم و با افسوس
رو به مانیا گفتم: نگاه اتاق به این خوبی حیفا این سگ شده
ولی نباید ساده بگذشت دیگه؟! راستی اگه آتیش بگیره
حیفت نیست؟

(پنج روز بعد)

نگاهم را سر تا سر سالن چرخاندم تا پیدایش کنم، بالاخره
چشمم به او خورد لب‌هایم به لبخند کش آمدن و با اشاره به
مانیا گفتم: اومد!

بدون این که منتظری حرفی از جانب مانیا باشم دستش را کشیدم و باهم سمت رهام رفتیم. داشت اطرافش روگا دید می زد، یکی زدم روی شانهاش که با سرعت برگشت سمت و تا چشمش به من خورد با خنده بغلم کرد.

- چطوری مرد؟

جای جواب دادن بیشتر چسبید به من اینم از شانس من هر جا می رفتم طرف می چسبد به من! هنوز دست مانیا در دستم بود که رهام با شک از بغلم جدا شد و گفت: معرفی نمی کنی؟

با تردید به مانیا نگاه کردم قطعاً نمی توانستم بگویم دزدیدمش! تا آمدم چیزی بگویم که مانیا دستش را سمت رهام گرفت و گفت: مانیا نامزد رایکا خوشحالم از ملاقاتت برادر شوهر!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 17

الان لازم به چند نفر اس که بیاید و فک من و رهام را جمع کند! رهام با تردید دستش را در دست مانیا گذاشت و گفت: همچنین زن داداش!

بعد سمت من نگاه کرد و گفت: اینقدر داداش، داداش کردی
نامرد بلاخره همینطور باید بفهمم زن گرفتی؟

مانیا میانه را گرفت و گفت: نه رهام جان اشتباه نکن پسر
همین دیشب بهم پیشنهاد داد منم قبول کردم امروزم خواست
لایو بهت بگه.

رهام آهانی زیر لب گفت که دستم را دور کمر مانیا حلقه
کردم و با حرص فشاری به کمرش وارد کردم. به بهونه‌ی
گرمی هوا کلاهش را از سرش درآورد. شال که سرش
نمی‌کرد، مانتو هم نمی‌پوشید حالا همین کلاه را هم
درآورد. تا چشم رهام به موهایش افتاد با سرعت گفت: نه!
زدم رو شونش و گفتم: چیزی نیست بریم.

هنوز خیره به مانیا نگاه می‌کرد. انگار فقط همین موهای
مانیا بود که من را به یاد عزیزم می‌نذاخت. اما شاید تنها
من را نه از صورت هنگ مانده‌ی رهام می‌توانستم بفهمم
که او هم این نسبت را به مانیا داده است. مانیا با تعجب
گفت: به چی نگاه می‌کنی رهام؟

با سرعت میانه را گرفتم و گفتم: هیچی از شال نپوشیدنت
تعجب کرد. مگه نه رهام؟

رهام هیچ نمی‌گفت و فقط هنگ به چهره مانیا خیره بود که
برگشتم سمتش و یکی زدم روی شونش و گفتم: تعجب نکن
داداش مانیا مسحیه!

با این حرفم رهام چنان برگشت سمتم که گفتم الانست
سرش از تنش جدا شده بیفتد زمین!

- چ... چی؟

یک هفته‌ای دیگر هم گذشت که هر روزش شیطنت‌های
رهام و مانیا را در بر می‌گرفت انگار به هر دویشان خیلی
خوش گذشته بود. این وسط فقط مانیا بود که بی هیچ عقل
و منطقی تو هر مورد احساسی بغلم می‌کرد و مثل کنه به
من می‌چسبید. بهانه‌های ناحق و کلی چیزهای دیگه. اگه
اون یکی سند دست رستم نمی‌رسید به هیچ وجه مانیا را به
آن‌ها نمی‌دادم اما هر چی نباشد مسئله‌ی زندگی برادرم در
میان است. به رستم زنگ زدم که به زودترین فرصت مانیا
را میارم ایران نباید اون سند لعنتی را از دست بدهم. چند
تقه به در اتاقم خورد و پشت بندش موهای مجد مانیا آمد
داهل بعدش خودش خندم گرفته بود، اما سعی در کنترلش
داشتم. این دختر آدم بشو نبود با لباس‌های خیلی راحتی
مقابل من و رهام رفت آمد می‌کرد و امروز هم طبق همیشه
با یک تاپ و شلوارک بود. ابروی بالا دادم و گفتم: چیه؟

- شام!

از جا بلند شدم و همراهش رفتم بیرون از دست این دختر
که کاری ساخته نبود طوری می‌گفت شام که فکر کردم
خودش تهیه کرده، ولی باز هم پیتزای بیرون بود با نوشابه.

شام کلاً در سکوت بود ولی مانیا و رهام کم‌کم پچ پچ می‌کردند. نمی‌دانم چرا ولی در تمام شیطنت‌های مانیا حس می‌کنم چیزی است، یک حس عجیب که خیلی میل دارم در بغلم بچلونمش!

توبه استغفرالله دیوانه شدم رفت من چی داشتم می‌گفتم؟ بعد شام رفتم سالن مقابل تی وی نشستم با صدای که به گوش مانیا برسد گفتم: مانیا می‌شه یک چایی برام بیاری خستم؟ صدایش از داخل آشپزخانه آمد که گفت: چشم عزیزم!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 18

هوف که دلم می‌خوست با این عزیزم گفتن هایش اول ببوسمش بعد سرش را بکوبم به دیوار که اینقدر این کلمه را تکرار نکند. از وقتی آمدیم اینجا به اسم نامزد من خیلی پررو شده. رهام آمد کنارم نشست و بی صدا به تی وی خیره شد. مانیا با سه لیوان چایی آمد اولی را داد دست رهام، سینی را نزدیکم کرد که بدون نگاه بهش گفتم: بذار رو میز خودم بر می‌دارم.

پنچر شده سینی را گذاشت روی میز و خواست برگردد؛ که رهام بیشعور برایش زیر پای گرفت و آگه به موقع از

کمرش نگرفته بودم حالا پخش زمین بود. کشیدمش سمت
خودم که صاف افتاد بغلم طوری به من چسبیده انگار
میخواستن بکشنش. حالا این سر لعنتیش را از گودی
گردنم بیرون نمی‌کرد و این من را بشدت عصبی کرده
بود. آروم دم گوشش گفتم: پخمالو دیگه داری رو عصابم
پیاده روی می‌کنی! من یه مردم تحملم حد داره با این
لباس‌ها هی زارت و زرت میای بغلم. می‌دونی طاقت از
دست بدم کارت ساختس؟ حتی به وجود رهام هم توجه
نمی‌کنم.

گرچند فکر می‌کردم این تهدید مسخرهام کار ساز باشد چون
او یک رقاصه بود ولی مثل فنر از جا بلند شد که رهام وا
رفته گفت: وا خجالت نکشین من تازه داشتم می‌رفتم.
رو به رهامی که می‌دانستم این آتیش‌ها از گور او بلند
می‌شود خریدم: کوفت!

- زهار مار چته پاچه می‌گیری؟ نه می‌ذاری ببرمش
بیرون، نه هم پیش خودت نگهش می‌ذاری بیچاره انسانه
ها!

با عصبانیت از جا بلند شدم بیچاره رهام که فکر می‌کرد
مانیا نامزدم است و من نسبت به تو بی محلی می‌کنم. رفتم
سمت اتاقم و درب را محکم بستم.

(مانیا)

وا این که رفت! برگشتم سمت رهام که بی پروا شانهای بالا انداخت و گفت: من چیکارش کنم زنداداش که این آدم بشه؟

من یک کاری کنم که دیگه به من بی محلی نکند رو به رهام گفتم: امشب رو برو بیرون من این یکی رو با دستهای خودم آدم می‌کنم.

جون کشداری گفت و بی حیا اومد سمتم و گفت: مثلاً چجوری مانی جون؟

از روز اول به من می‌گفت مانی یعنی مخفف اسمم.

اخم کرده گفتم: مثلاً با کتک!

با چشم‌های گرد شده گفت: اوه پس من دلم کتک نمی‌خواد. زنداداش جون خودم خوش بگذره من امشب رو اینجا نیستم.

با گفتن این حرف از سالن زد بیرون با حرص رفتم سمت اتاق من یک حالی از این از خود راضی بگیرم که اون سرش نا پیدا! سمت کمد لباس‌هایم رفتم و یک بولیز دامن کوتاه پوشیدم، موهایم را هم همیطوری باز ریختم اطرافم خودش که مثل سیم ظرف شویی بود، شکل عالی با لباس گرفته بود. یک آرایش ملیح هم روی صورتم پیاده کردم و رفتم اسپیکر را هم درست کردم. آهنگ دختر ابرونی از اندی را رویش ثابت موندم ولی پلی نکردم. در اتاق را نیمه باز کردم و با لبخند رفتم زیر پتو خیزیدم، اتاق من و

رایکا کنار هم بود واسه همینم یک جیغ گنده زدم که حس
کنم حنجرم رفت از دست!

صدای درب اتاق رایکا آمد و بعدش صدای قدم‌هایش که
سمت اتاق من می‌دوید با سرعت آمد در اتاقم و بفکر این
که من خوابم صدایم زد.

- مانیا، مانی پاشو داری خواب می‌بینی.

حالا هر بار من بغلش می‌کردم این بار اون بود که مثل
زالو من را بغل کرده بود. خخ!

سرم را بلند کردم و نگاهم را به نگاه قهوه‌ای رنگش دوختم
که یک آن نگرانی جایش را به بهت و ناباوری داد.

با یک لحن عجیبی آرام گفت: مانی؟

سرم رو به گوشش نزدیک بردم و زمزمه وار گفتم: جانم؟

به وضوح تکان خوردنش را فهمیدم لبخندم عمیق‌تر شد و
آرام از جا بلند شدم. ازش دور شدم ولی گرمی دستانش
هنوز دور کمرم بود. انگار غرس آتشین را گذاشتند روی
کمرم. آهنگ را پلی کردم و آرام شروع کردم به رقصیدن
و تکوان خوردن. دور تا دورش می‌رقصیدم و چرخ
می‌خوردم، نگاه او هم با من جهت تغییر می‌داد. یک
جاهای هم که سر به زیر می‌انداخت چانه‌اش را سمت
خودم می‌کشیدم. ناگهان دست انداخت دور کمرم که با نفس
نفس افتادم بغلش بیشتر از من او نفس نفس می‌زد.

از لای دندان‌های کلید شده خرید: چی از جونم می‌خوای؟
می‌دانستم در مورد حس مطمئن بودم اما از پس زده شدن
می‌ترسیدم با جرأتی که نمی‌دانم از کجا اومد سرم رو
سمتش بردم و درم گوشش نجوا کنان لب زدم.
- خودت رو!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 19

با این حرفم تکانی خورد که لبخندم عمیق‌تر شد. پس او هم
نسبت به من بی حس نیست. بوسه‌ای ریزی به گردنش زدم
که با عصبانیت از جا بلند شد و اتاقم را ترک کرد. وا
مونده در جایم ماندم یعنی دوستم نداشت؟ یک قطره اشک
آرام از چشمم پایین آمد و از گونه‌ام سر خورد. نمی‌دانم
چند ثانیه، چند دقیقه یا هم چند ساعت همانطور روی تختم
ماندم. ولی بلاخره آرام از جا بلند شدم و مقابل آینه ایستادم
و رو به خودم پوزخندی زدم چی توقع داشتم؟ اینکه رایکا
بباید و دل به یک رقاصه بدهد؟ یا هم به یک مسحی دل
بدهد؟ وسایل آرایش که روی میز بودن را با یک حرکت
زدم زمین چرا لعنتی، چرا؟ پای تختم نشستم و آرام آرام
اشک ریختم. خداوند لعنتت کند مامان که زندگی ام را به

گند کشیدی، خداوند لعنتت کند رستم که من را به کجاها
کشاندی. اصلاً من چرا عاشقش شدم؟ موهایم را تا
می‌توانستم کشیدم رایکا از موهایم خوشش نمی‌آمد اره همین
است من حجابی ندارم، موهایم به دلخواه رایکا نیست پس
باید همه‌ی این‌ها درست بشود!

بین وسایلی که ریخته بودم دنبال اتوی مو گشتم. طولی
نکشید که پیدایش کردم و به دست گرفتم و خواستم بزمنش
به برق که یادم آمد این که موقتی است! از جا بلند شدم و با
سرعت لباس‌هایم را عوض کردم و مثل جن از خانه جیم
زدم. با یک تاکسی یک راست سمت نزدیک‌ترین آرایشگاه
رفتم. تا داخل آرایشگاه شدم یک مرد با پیشانی باز خوش
آمد گویی کرد. رفتم روی یکی از صندلی‌ها نشستم و رو
به مرد به انگلیسی گفتم: من موهایم همش فره اصلاً ازش
خوشم نمی‌آید می‌شه یکاری کنین که واسه همیشه صاف
بشه؟

آرایشگر کمی این طرف و آن طرف موهایم را نگاه کرد و
گفت: می‌شه اما مطمئنید؟

- اره!

ساعت از دوازده گذشته بود که رسیدم خونه کلاهم را روی
جا لباسی گذاشتم و یک راست رفتم سمت اتاقم با دیدن

سایه‌ای کنار پنجره از ترس هینی کشیدم و یک قدم به عقب رفتم؛ که صدای دلنشینش آمد که گفت: نترس بیا تو منم!

دیگه نباید می‌ترسیدم چون او بود دیگه! آرام‌آرام سمتش رفتم و کنارش قرار گرفتم. با پرستیز خاصی دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و داشت بیرون را نگاه می‌کرد. با شوق و عشق نگاهش کردم که گفت: کجا بودی؟

بدون این که چیزی بگویم نگاهش کردم چقدر دلم می‌خواست او هم من را دوست داشته باشد! این بار عصبی‌تر گفتم: می‌گم کجا بودی؟

با صدای ضعیفی گفتم: آرایشگاه!

پوزخندی زد و بی آنکه برگردد گفت: سخنی خیلی قدیمیه که می‌گه خر خودتی! آرایشگاه اونم این وقت شب؟

- اره!

- چیکار مهمی بود که این وقت شب رفتی آرایشگاه؟

بازویش رو سمت خودم کشوندم که نگاه بی حوصلش را به صورتم داد؛ اما تا نگاهش به صورتم برخورد کرد ناگهان آتشی شده گفت: با موهاش چیکار کردی؟

سرم رو برگردونم تا آخرین بار تصویری از معشوق ظالمم
هک ذهنم کنم که رستم گفت:

- باشه شما تشریف ببر منم تما اون اسناد رو به پلیس
می‌دم.

برگشت ولی چشماش رو از زور عصبانیت بسته بود با
حرص مشهود تو کلامش گفت:

- عروسی کیه؟

- افرین خوشم اومد آدم عاقل، همین که استیفن اینجا رسید
عروسی برگذار می‌شه!

رستم برگشت سمت من و بلندم کرد، با ذوق گفت:

- به خونت خوش اومدی دلتنگت بودم.

منم دلتنگش بودم ولی ای‌کاش این مرد همون بابام می‌موند
تا رستم. با نفرت گفتم:

- خیلی پستی!

لبخند مهربانی زد و گفت:

- می‌دونم ولی مجبورم.

بی هیچ حرفی شونه‌هام رو از حصار دستاش بیرون کردم
و با نفرت سمت اتاقم رفتم. نیم‌نگاهی هم به رایکا نینداختم
چون دیگه نه رایکا برام مهم بود، نه خودم.

به اتاقم نرسیده بودم که اتاق ساناز باز شد و با گریه از
اتاقش بیرون شد. بدون این که اجازه تحلیل رو برام بده
خودش رو پرت کرد بغلم و با گلایه گفت:

- خیلی دلتنگت بودم ولی چرا اومدی؟

جواب این حرفش رو چی باید می‌دادم؟ این حق ما نبود که
اینطوری بشیم. دست‌هام رو دور کمرش حلقه کردم و با
لبخند مصنوعی گفتم:

- خاک برسر بیشعورت کنن این چه طرز برخوردی مثلاً
بعد مدت‌ها اومدم خونه.

از بغلم بیرون شد و دستی به چشم‌های که از شدت گریه
پف کرده بود کشید و گفت:

- خوش اومدی ولی تو به اینجا می‌گی خونه؟ جایکه که
من توش زندونیم، سام مجبوره، تو مجبوری این شد خونه
یا کشتارگاه آرزو هامون؟

نویسنده : نرگس واثق

درکش می‌کردم حالش خوب نبود دستش رو کشیدم و در
اتاق رو باز کردم. هنوز مثل هفت ماه قبل بود همه چیز از
تمیزی برق می‌زد انگار همین دیشب رفتم و امروز صبح
برگشتم. دلم برا اتاقم تنگ شده بود. ساناز رو نشوندم رو
تختم و خودم رو زمین نشستم، سرم رو گذاشتم رو پاهاش
همیشه وقتی غمگین می‌بودم اینکار رو می‌کردم. ساناز سه
سال ازم بزرگتر بود ولی همیشه ادای مادرا رو در
میاورد. دستش نوازش گونه لا به لای موهایم رفت و با غم
گفت:

- این همه وقت کجا بودی رفتی هندوستان؟

لبخند تلخی رو لبم جا خوش کرد و گفتم:

- اره به آرزو هام رسیدم. می‌دونی ساناز تو یک می‌خانه
رقاصه شدم ولی برام مهم آرزو هام بود، خیلی خوشحال
داشتم برا خودم زندگی می‌کردم که بابا این سگش رو دنبالم
فرستاد. گرچند چندتا قبل هم فرستاده بود ولی اونا رو
پیچوندم ولی این رو...

حرفم رو قطع کردم که ادامه داد:

- این و نیچوندی یا خیلی فرض بود؟

چشم هام رو بستم و گفتم:

- هیچ کدوم.

- می‌خوای حدس بزنی یا خودت می‌گی؟

- ساناز من... -

سرش رو خم کرد و بوسه‌ای رو سرم زد و گفت:

- پس خواهر کوچولوم عاشق شده؟! -

نگفتم ادای مادرا رو در میاره؟ بازم فهمید تو چند ثانیه
فهمید. سرم رو نوازش کرد و گفت:

- از وقتی از ماشین پیاده شده این موضوع رو فهمیدم.
حالا این قهرمان کیه؟ -

پوزخندی به واژه قهرمان به لبم اومد و با حسرت لب زدم:
- قهرمان نیست یه نامرده!

دستش رو به آرامی سرم کشید این دختر بیست و پنج ساله
خیلی مرا بلد بود، مادری رو بلد بود، مهربونی رو بلد بود،
محبت رو بلد بود و من چقدر این بلد بودن‌هاش رو دوست
داشتم.

- تو بهم بگو این نامرد کیه؟ -

سرم رو از پاهاش بلند کردم و مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

- همونی که باهام از ماشین پیاده شد.

با چشم‌هایش گرد شده گفت:

- اونی رو که بابا فرستاد دنبالت؟

غمگین سر تکون دادم که گفت:

- دو ماه، دو ماه پیش فرستاد دنبالت تو همین دو ماه عاشق شدی؟

- من یک و نیم ماه پیش دیدمش.

با حرص چشم بست و گفت:

- مانی تو سرت رو مثل کبک زیر برف کردی و نگاه اطرافت نمی‌کنی چرا؟ او مرد تو رو دوباره برگردوند به این جهنم.

سرم رو پایین انداختم مونده بودم بگم نگم نفسی تازه کردم و بلاخره با سر پایین گفتم:

- تنها این نیست اوم یک چیزی دیگه هم است.
با تردید گفت:

- چی؟

- من... آجی... من چند روز پیش... چطوری بگ...
با عصبانیت پرید وسط حرفم و گفت:

- یجوری بگو من بفهمم آسمون ریسمون نکن.
چشم بستم و با سرعت گفتم:

- من خودم رو تسلیمش کردم!

با وحشت به صورتش چنگ زد و گفت:

- نگو که...

حرفش رو ادامه نداد که با شرمندگی سرم رو پایین انداختم
اومد پیش پام نشست و دست‌هایش رو تو دستم گرفت و
گفت:

- حتماً می‌فهمیدی چی‌کار می‌کنی. می‌دونم اونقدر بزرگ
شدی که خودت بتونی تصمیم بگیری پس سرزنشت
نمی‌کنم.

با گریه خودم رو پرت کردم بغلش و گفتم:

- اما من و نمی‌خواد من دوسش دارم سانی خیلی دوسش
دارم.

مادرونه سرم رو نوازش می‌کرد و پا به پام اشک
می‌ریخت کاش اونم یکم دوستم داشت، کاش یکم مهربون
بود، کاش دردم رو می‌فهمید و نمیدونم این کاش‌ها رو تا
کجا ادامه دهم؟

- دو ماه پیش بزور آوردنش اصلاً آروم نمی‌گرفت من از
بالای پله‌ها نگاهش می‌کردم نمی‌دونم بابا چی بهش گفت که
قبول کرد ترو بیاره، نمی‌دونم چطور تو این یک و نیم‌ماه
عاشقت شدی؟ ولی تو عاشقی خودت رو کردی دیگه مهم
من نیست من رو بگو هیچ‌کی رو واسه عاشقی کردن و
عاشق شدن ندارم.

کنارش نشستم و نمی‌دونم تا چه حد تو بغل هم گم شدیم و
گریه کردیم؟ فقط می‌دونم هق‌هق مون همه فضای اتا رو

گرفته بود. در بی هوا باز شد و قامت سام تو قالب در
جاخوش کرد. چقدر دلتکش بودم دلتنگ برادری که از
خونم نبود ولی مردونه برادری بلد بود. انگار هنوز متوجه
من نبود چون یهو گفت:
- سانی بازم داری گری..

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 21

با دیدم حرف در دهنش ماسید و با تعجب اسمم رو صدا زد
که با عشق گفتم:
- جونم؟

انگار باورش شده خواب نمی‌بینم تا اون یک قدم سمت من
برداشت خودم رو بی دریغ به آغوش برادرانش حبس
کردم. چقدر شیرین بود این آغوش که بی منت بود. حلقه
دست‌هایش رو محکم‌تر می‌کرد و منم بیشتر خودم رو بهش
می‌فشوردم. ساناز اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:
- واسه منم جا هست؟

من و سام هر دو یجا دست مون رو سمتش دراز کردیم، که با این حرکتمون هر سه زدیم زیر خنده. ساناز هم به جمع مون اومد و واسه چند لحظه یک جمع کوچک و سه نفره فامیل رو تشکیل دادیم. چقدر دلم می‌خواست این جمع از هم نپاشه! ولی حیف که خیلی چیزها دست ما نیست، و من فراموش کرده بودم عمر پروانه یک شبه! هنوز دل تنگی رفع نکرده بودیم که صدای رستم همه مون رو به خود آورد.

- فردا مهمونی داریم همه آماده باشین.

سام با عصبانیت از ما جدا شد و سمت رستم رفت. بی هوا یقه‌اش رو تو مشتش گرفت که من و ساناز از ترس هینی کشیدیدیم و من دویدم سمتش و بازوش رو کشیدم. ولی بی توجه به من از لای دندون‌های چفت شده غرید:

- د آخه دردت چیه مرتیکه؟ چرا دست از سر ما بر نمی‌داری، چرا داری دختر خودت رو می‌ندازی دهن مار؟ رستم خونسردانه دست‌های سام رو از دور گردنش دور کرد و گفت:

- استیفن تا هفته بعد نمی‌تونه بیاد حال زنش خوب نیست، تا اون موقع شاد باشید.

این رو گفت و رفت اما من... پاهام دیگه واسه ایستادگی جایی نداشت. کم‌کم فرود اومدم رو زمین منی که می‌دونستم

استیفن نام همونیه که من رو می‌خواد حالا فهمیدم زن هم
داره. برام اینم مهم نبود مهم درد توی قلبم بود. رایکا اینا
رو می‌دونست، می‌دونست و بازم برام پشت پا زد؟ در دل
به خودم پوزخند زدم من کی برا اون مهم بودم که
موضوعات مرتبط به من براش مهم باشه؟!!

سام اومد سمتم ولی بی حال رو به هر دو شون گفتم:
- می‌شه بخوابم؟ خستم.

هر دو با غم فراوان نگاهشون اتاقم رو ترک کردن و
اجازه دادن با تنهایی‌هام کنار بیام. انگار حرفی واسه تسلی
این دل نداشتن که بی حرف گذاشتن و رفتن.

خودم رو روی تختم ولو کردم و چشم‌های پُر دردم رو
روی این جهان بی معرفت بستم. ای‌کاش وقتی چشم‌هامون
رو می‌بستم و دوباره باز می‌کردم همه بدی‌ها پاک
می‌شدن، دردها درمون می‌شدن، ظلم پایان می‌شد. بازم
می‌گم ای‌کاش این همه ای‌کاش‌ها وجود نداشت!

هق هقم آروم‌آروم بلند شد و سکوت اتاق رو شکست. دلم
الان فقط و فقط رایکای ظالم و بیمعرفت رو می‌خواست.
اما می‌دونستم همه خواسته‌هام جزء محالات هستن و بس!

در اتاقم بی هوا باز شد و قبل از این‌که چشم باز کنم
رایحه‌ای عطری آشنای حس شمامعه‌ام رو نوازش کرد.
انسان‌ها تو خواب بو رو حس می‌کنن؟

چشم‌هام رو یک ضرب باز کردم و نشستم نگاهم به قامت
چهار شونه و نگاه طوفانیش افتاد. عجیب نگاهم می‌کرد
آروم رد اشکی که از چشمم مسیر گونه‌ام رو در پیش
گرفت رو دنبال کرد. اما دست نبرد تا اشکم رو پاک کنه
جاش با گفتن « اتاق رو اشتباه کردم. » از اتاقم رفت
بیرون. بی توجه به منی که واسه داشتنش بال بال می‌زدم.
چقدر احمق بودم که تو این اوضاع فکر می‌کردم بخاطر
من اومده! سرم رو کوبیدم رو بالشتم و تا می‌تونستم هق هقم
رو خفه کردم.

تمام شب رو گریه کردم بخاطر این بی‌کسیم که کسی
همراهم نبود. نفهمیدم چطور خواب مهمان چشم‌ام شد، و
کی به خواب رفتم؟

با سر و صدای که از بیرون می‌ومد گیج چشم‌هام رو باز
کردم و از جا بلند شدم با دیدن اتاق خودم غم دوباره در دلم
لانه کرد. آروم از جا بلند شدم و سمت پنجره رفتم توی باغ
هیاهوی برپا بود که نگو و نپرس. سوالم این بود که
چخبره؟ انشالله استیفن مرده؟ هنوز سوال‌های زیادی ذهنم
رو خط می‌نداخت که کسی در زد. نگاهم به سمت باغ بود
ولی گفتم:

- بیا تو!

نویسنده : نرگس واثق

در باز شد و صدای ریحانه خدمتکار درجه یک رستم او مد
که گفت:

- خانوم آقا گفتن واسه جشن امشب آماده باشید.

پوزخندی زدم پس واسه جشن اینطور هیاهو برپا بود.
برگشتم سمتش و نگاهم رو به صورت غرق در آرایشش
دوختم. چشم‌های سیاهش همیشه با یک لنز آبی پوشونده
می‌شد، لب‌های صورتی‌اش همیشه غرق در سرخی رژ
بود، گونه‌های پرش همیشه رنگ شده بود و پوست سفیدش
همیشه برنزه! هیچ وقت موهایش رو بلند ندیدم چون رستم
دوست نداشت. این همه آرایش این دختر بیست و چهار
ساله رو مثل یک زن سی ساله نمایش می‌داد. اینقدر غلیظ
بود که بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم جای رژ خون رستم
رو مکیده! نگاه خیره‌ام رو که دید با تردید گفت:

- مشکلیه خانوم؟

لبخندی زدم و با غم گفتم:

- حیف شدی ریحان، این جوانیت رو بخاطر اون گفتار پیر
حیف کردی!

می‌دونستم راضی نیست و مجبور به تحمل رستمه چون
جایی برای رفتن نداره اومده صیغه یک نامرد شده. با غم
نگاهم کرد و گفت:

- دیگه آب از سر من گذشته اون گفتار پیر دیگه بابای
پچه‌ام است!

با تعجب نگاهش کردم که خودش گفت:

- بیست روزه صاحب یک داداش شدی.

دیگر چشم‌هام گردتر از این نمی‌شد هفت‌ماه پیش که از
اینجا رفتم حالش خوب نبود و مدام بالا می‌آورد فکر کرده
بودم بخاطر این که رستم سخت‌نگیره از اون زهار مار
خورده که معدش برهم زده اما الان... تاسف بار سرم رو
تکون دادم که از اتاق رفت بیرون. برگشتم سمت پنجره
مامان چطور نفهمید این گفتار پیر یک حیونه نه شوهر!؟

چه سوال احمقانه‌ای! مامان نفهمید جوری که من نفهمیدم
دل‌م برا اون ظالم تنگ شده بود. هنوز لباس‌های دیروز تنم
بود رفتم سمت حموم با سرعت یک حموم گرفتم. بعد
پوشیدن لباس‌هام عزم رفتن پیش اون نامرد رو کردم.
نمی‌دانم من خیلی سر تقم یا خیلی احمق ولی رفتم حدس
می‌زدم تو اتاق مهمان باشه پس بدون در زدن وارد شدم.
تازه از حموم در اومده بود و یک شلوار تنش بود و داشت
موهایش رو خشک می‌کرد. با دیدنم حوله رو از پایین آورد
و سرد و خشک مثل روز اولش گفت:

- اشتباهی اومدی خانوم خانی!

در رو پشت سرم بستم و خودم تکیه دادم به در با پوز خند
گفتم:

- اشتباه آقای رایکا خانوم خانی نه، خانوم اسمیت!

فکر نمی‌کردم اینقدر ظالم باشه که بگه:

- هنوز فامیلشم معلوم نیست!

نمی‌دانم چرا اون موقع این حرف رو زدم با وجود اینکه
می‌دونستم حسی بهم نداره ولی گفتم:

- بعد عروسی فامیل استیفن رو می‌گیرم و از این بلا
تکلیفی نجات پیدا میکنم. شاید اینقدر نامرد نباشه که فامیل
رو هک نامم نکنه!

نگاهش رنگ ناباوری داشت یا من اینطور حس کردم؟
بدون زره‌ای معطلی اتاق رو ترک کردم و رفتم اتاق ساناز
در رو باز کردم داشت می‌نوشت با گریه خودم رو پرت
کردم بغلش که با ترس گفت:

- مانی چت شده، کی اذیتت کرده؟

با گریه گفتم:

- خیلی پسته سانی، خیلی نامرده!

در حالی سرم رو نوازش می‌کرد گفت:

- کی عزیز دلم؟

- رایکا خیلی نامرده دیگه دلم نمی‌خواد ببینمش با استیفن
از دواج می‌کنم حداقل از جهنم رستم و سیاه چال رایکا
نجات پیدا می‌کنم.

ساناز با سرعت من رو از خودش جدا کرد و گفت:

- نه، نه فرار می‌کنی بازم فرارت می‌دم حالا حالا مونده تا
اومدن استی...!

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- رایکا من رو نمی‌خواد و منم نمی‌تونم تمام عمرم رو
تنهایی بمونم، گذشته از اون فعلاً که تصمیم به عوض
کردن دینم ندارم استیف گزینهای خوبیه اگه دیدم نمی‌تونیم
پیش ببریم اون وقت طلاق می‌گیریم.

با غم نگام کرد و گفت:

- مطمئنی می‌تونی؟

محکم گفتم:

- دیگه خودم رو خورد نمی‌کنم سانی من می‌خوام زندگی
کنم.

چیزی نگفت اما جاش من پرسیدم:

- صاحب داداش شدیم.

نویسنده : نرگس واثق

با شنیدن این حرفم لبخند کل صورتش رو پر کرد و با ذوق گفت:

- وای آره آگه ببینیش دلت می‌شه بخوریش بیا، بیا بریم ببینیش درست مثل بچه گی‌های سامه بدو بیا.

دست رو کشید و رفتیم سمت اتاق ریحانه در رو باز کرد رفتیم تو، ریحانه داشت اون موجود کوچولو رو شیر می‌داد. با دیدن ما با لبخند جداش کرد و گذاشتش تو تخت کوچولو و محرکش. بی توجه به ساناز و ریحانه رفتم سمت تختش یک موجود کوچولو و سفید خیلی خوشگل، با چشم‌های گرد شده نگام می‌کرد انگار می‌فهمید من خواهرشم که این جور و جب و جب صورتم رو می‌کاوید. سمت ریحانه برگشتم و گفتم:

- می‌شه بغلش کنم؟

سرش رو به معنی آره تکون داد که خم شدم سمتش و نزدیک گردنش رو بو کشیدم. مامان همیشه می‌گفت بچه کوچولوها بوی بهشت می‌دن و من تازه این رو فهمیده بودم. آروم بلندش کردم و بغلم گرفتمش خیلی ضریف و ناز بود می‌ترسیدم از بغلم بیوفته با لبخند و چشم‌های اشکی گفتم:

- سانی این چقد کوچولو عه اسمش چیه؟

- سهراب!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- سام این اسم رو گذاشته روش و گرنه رستم بهش می‌گه
ارسلان.

بوسه‌ای روی گونه‌ای تپل و صورتیش زدم و گفتم:

- خیلی خوشحالم از دیدنت سهراب کوچولو!

تو بغلم خوابیده بود رو به ریحانه گفتم:

- چه زود خوابید!

با خنده گفت:

- بچه‌ها دیگه کاری ندارن که جز خوردن، کثیف کردن و
خوابیدن.

هرسه زدیم زیر خنده آروم گذاشتمش تو جاش و بعد
گذاشتم بوسه‌ای به پیشونیش آروم تو گوشش گفتم:

- مثل رستم نشو فقط مرد باش باشه؟

از اتاق ریحانه بیرون شدیم رو به ساناز گفتم:

- اون آرایشگری که همیشه من رو درست می‌کرد رو به
دخترها بسیار که با یک لباس شیک بیاد و آرایشم کنه.

با تعجب گفت:

- واسه مهمونی امشب می‌ری؟!!

سرم رو به معنی آره تکون دادم اومدم که برم ولی با
سوالش ایستادم:

- موهات خشک شده ولی چرا دیگه فر نیست؟
بدون برگشتن گفتم:

- چون واسه همیشه صافش کردم.

اخم‌هاش رو درهم کشید و گفت:

- چرا؟ تو که دوست شون داشتی.

بی حس تو چشماش نگاه کردم و بی پروا گفتم:

- رایکا دوست نداشت!

عصبی شد واسه اولین بار عصبانیتش رو می‌دیدم. دستم
رو کشید داخل اتاقم و در و محکم بست با عصبانیت داد
زد:

- طرف محل سگ رو برات نمی‌ذاره بعد تو رفتی خودت
رو تسلیمش کردی، موهات رو که دوست داشتی صاف
کردی، دیشب تمام بخاطرش گریه کردی دیگه به خودت بیا
مانی تو اون مانیای نیستی که من میشناختمش.

سرم پایین بود ساناز راست می‌گفت من دیگه اون مانی
نبودم، چون اون مانی عاشق نبود! هیچی نگفتم رفت و من
باز تنها شدم شاید لازم به فکر کردن داشتم.

شب شده بود و لیلی آرایشگرم بالا سرم بود، بیچاره داشت کلی زحمت می‌کشید. اما من... من گمشده بودم تو نگاه دختری که در آینه بود. نگاه کردنش رنگ غم داشت! این موهای لخت، این صورت پر از آرایش، این لب‌های خونین مال مانیا بود؟ مانیای که رویایش معلم شدن بود، معلم رقص بچه‌های کوچولو! قطعاً نه! این مانیا ساخته دست درد بود، نه مانیای که پر از شور زندگی بود.

- تموم شد خوشگله!

تموم شد؟ اره واسه من همه چی تموم شده بود. بی حرف سرم رو به معنی تشکر تکون دادم که با ذوق اتاق رو ترک کرد. من موندم و مانیای که در آینه‌ای مقابلم خود نمایی می‌کرد. صدای در اتاقم اومد و پشت بندش صدای پر ذوق ساناز که گفت:

- واو مثل همیشه عالی!

نگاه تو خالیم رو بهش دادم که خنده رو لب‌هایش ماسید اومد سمتم و در حالی که مثل من به آینه نگاه می‌کرد و از آینه نظاره گر صورتم بود گفت:

- سر از همین حالا دیگه حق نداری بهش فکر کنی، تو عشق خودت رو ثابت کردی اگه می‌خواستت پا پیش می‌ذاره اگه هم نه که دیگه هیچ.

شاید ساناز راست می‌گفت این بار نوبت او بود که خودش رو ثابت می‌کرد. دست تو دست ساناز رفتیم حیاط، همه جا با برق‌های توپی کوچک، گل و نوار مزین شده بود. ساناز باید دوشا دوش رستم می‌رفت واسه همین همراهی من رو ترک کرد و سمت رستم رفت. بازم تنها شدم شاید ازدواج با استیفن بهترین گزینه واسه در اومدن از این تنهایی بود. هه چه عالی که بخاطر فرار از تنهایی دارم ازدواج می‌کنم. تهی از حسی، تهی از هر عشقی!

- اجازه‌ای همراهی دارم مادمازل؟

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 24

با سرعت سمت صاحب صدا برگشتم که با دیدن جفت چشم‌های قهوه‌ای که لبریز از شیطنت است، لبخند روی لب‌هایم پدیدار شد. خارج از درد و غصه‌ای این چند روز لب زدم:

- وای آقا خوشتیپه شماره بدم؟!!

مثل دخترها با ناز گفت:

- نچ از اول دارم شمارت رو دارم مادمازل!
چشمکی ضمیمه‌ی حرفش کرد که باعث عمق گرفتن لبخندم
شد. با اشاره به ساناز گفت:

- باز تنهات گذاشت؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- می‌دونی که رستم بی اون یک قدمم تو مهمونی هاش
نمی‌ره.

سرش را به معنی تایید تکان داد و ناگهان با یک لحن
شیطنت آمیزی گفت:

- می‌گما این مرتیکه من رو فرستاده تا مواظبت باشم، اما
من می‌خوام فرار کنی!

با تعجب پرسیدم:

- مرتیکه؟

در حالی که خنده‌اش را می‌بلعید گفت:

- همین رستم رو می‌گم اونو بیخیال من یه نقشه خوبی
واسه فرا...!

با جدیت حرفش را قطع کردم و گفتم:

- سام بسه آخرین باره پدرت رو مرتیکه خطاب می‌کنی.
بعدشم من این بار نمی‌خوام فرار کنم می‌خوام از دو...!

این بار نوبت او بود که با جدیت حرفم را قطع کند و
خشمگین بگوید:

- تو بس کن مانی چی چپرو می‌خوای ازدواج کنی؟ مگه
الکیه؟ من هنوز اونقدر بی‌غیرت نشدم که خواهرم رو دست
یا لاشی بدم. بسه اون متریکه به ظاهر بابام بی‌غیرت شد.
تا خواستم چیزی بگویم که با حرص دستم را کشید و برد
وسط پیست رقص، بخشی از زن‌ها و مردها در حال
رقصیدن بودند. آهنگ شادی در حال پخش بود، ولی سام
بی‌توجه به افراد در حال رقص یک اشاره به دی‌جی داد
که ناگهان آهنگ قبلی قطع شد و آهنگ تانگو فضا را پُر
کرد. همه‌ای آنهایی که در حال رقص بودن ضایع شده
خشک‌شان زد، اما سام بی‌توجه به همه آرام‌آرام شروع به
رقص کرد. دلم همراهیش را می‌خواست. رقص تنها چیزی
بود که مثل یک آرام‌بخش قوی رویم اثر می‌کرد، و
می‌توانست آرامم کند. پیشانی‌اش رو به پیشانی‌ام تکیه داده
بود آرام با ریتم آهنگ خودش را حرکت می‌داد. نفس
عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- کی میاد؟

بی‌توجه به سوالم و بدون این که چشم باز کند با یک
حرص مشهود گفت:

- بار آخرته دور و ور اون بی‌شرف دیگه می‌گرددی.

با تعجب گفتم:

- بیشرف دیگه؟!!

خشمگین بدون باز کردن چشم‌هایش گفت:

- راجب به اون بی همه چیزی حرف می‌زنم که دل خانوم رو برده و آوردتش تو این جهنم.

متحیر به چشم‌های بسته سام نگاه می‌کردم، که بلاخره زحمت کشیدند و چشم گشودند تا اثر حرف‌هایش را تماشاگر باشد. با چشم‌های که جز زمین جای دیگر را نمی‌دیدند و لکنتی که سعی در تبرعه کردن خودم داشتم گفتم:

- من ... یعنی ... تو ... از ... کجا ...

این بار با لحن آرام کننده‌ای لب زد:

- هیس اینا رو نگفتم که دس و پاچه شی گفتم تا فکر نکنی از خواهرم بیخبرم باشه؟

بغضی بدی روی گلویم چنبر زده بود. از درک و فهم بالای برادرم خرسند بودم، با حلقه‌ای اشکی که در چشم‌هایم جا خوش کرده بود گفتم:

- سام می‌شه یک آهنگی بذاری که بتونم باهاش درد و دل کنم؟

بوسه‌ای برادرانه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت و گفت:

- روی چشم.

لبخندی زدم و گفتم:

- اگه هندی باشه بهتر!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 25

با خنده پیست رقص را ترک کرد و سمت دی جی رفت.
دم گوش دی جی چیزی گفت که او هم به معنی افهام سر
تکان داد. نگاهش را به من دوخت و با اطمینان چشم بست.
آهنگ هندی « او خدا » فضای باغ را پُر کرد. همه با
تعجب یک نگاه سمت دی جی و یک نگاه به پیست رقص
می انداختند. آن‌های که در حال اجراء رقص تانگو بود با
عصبانیت و بهت از همدیگر جدا شدند. اما توجه به هیچ
کسی نکردم آهنگ آرام اما عالی برای رقص و درد و دل
بود.

Tere bin jeena hien aise

Dil dhadka na ho jaise

Yeh ishq hien kya duknia ko

Hum samjhayen kaise?

Aa dilon ki rahon mein

Ham Kuch aise kar jayeen

Ek dooje se bichde tho

Saas liye bin mar jayeen

O khuda

Batade kya lakeenron mein

Likha

Humne toh Humne toh bas ishq hin kya

اشک‌هایم دیگر بی اجازه صورتم را فتح کرده بودند، و من هم مانع شان نشدم. شاید لازم بود تا بهتر راحت بشوم. همه حضار که در محفل بودند با تعجب و تحسین نگاهم می‌کردند. آهنگ که تمام شد با دو سمت عمارت رفتم و پله‌ها را هم رد کردم. تا داخل اتاقم شدم درب اتاقم را هم قفل کردم تا اگر کسی آمد خلوتم را برهم نزنند. پشت در آوار شدم و بیشتر باریدم. گناه من چی بود، که سرنوشتم این شد؟ آنقدر گریه کردم و به زمین و زمان بد و بیراه گفتم تا همانجا خوابم برد. صبح با صدای آلارم ساعت چشم‌هایم را باز کردم و به کرختی از خواب بیدار شدم، همانجا پشت درب اتاقم بودم. تمام تنم خشک شده بود با بلند

شدند شروع به سوزنک زدن کرد. در حالی که گردنم را
ماساژ می‌دادم و سمت حمام می‌رفتم زیر لب غُر زدم:

- ای لعنت به این بختک شانس!

بعد از یک حمام سریع لباس‌های راحتی تنم کردم و
گرسنگی باعث شد از اتاقم بیرون بروم. از پله‌ها پایین
رفتم عمارت کاملاً سوت و کور بود اگر این همه تجملات
و زرق و برق اشیاء داخلش نبود جز خانه‌ای ارواح هم
نمی‌شد. سمت آشپزخانه رفتم خدمتکارها در حال کار بودن
رو به یکی از دخترهای که نمی‌شناختمش گفتم:

- یه چیزی واسه صبحونه‌ای من بیار.

چشمی گفت و چند لحظه بعد یک سینی را که حاوی نیمرو
و سالاد خیار صبحگاهی بود مقابلم گذاشت.

- نیمروه خوبه یا چیزی دیگه‌ای میل...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- نه همین خوبه فقط یه لیوان جای دهن سوز هم بهم بده.

با گفتن «چشم» دور شد و چند لحظه بعد با یک فنجان
چایی آمد، روی میز گذاشت و سر به زیر گفت:

- چیزی دیگه‌ای نیاز دارید خانوم؟

سرم را به معنی «نه» تکان دادم و گفتم:

- به کارت برس چیزی لازم داشتم بهت می‌گم.

چشمی گفت و دور شد. دو لقمه از نیمروی خوش رنگ و لعابم خوردم اما دیگر دلم نمی‌کشید بخورم. حس می‌کردم بالا می‌ارم. عجیب نیست دیگر من دیشب به اندازه‌ای کافی درد و غصه خورده بودم! فنجان چاییم را به دست گرفتم و به مقصد حیاط آشپزخانه را ترک کردم. یک قسمت سالن که یک دیوار شیشه‌ای داشت و نمایی کاملی به حیاط داشت. از همینجا هم رنگ زردی درختان را می‌توانستم ببینم. چه می‌کرد یک پاییز با شادابی اینها؟ درب سمت حیاط را باز کردم و رفتم بیرون، حتی یک نشانه هم از محفل دیشب هویدا نبود. خوب باید هم اینطور باشد آخر این همه خدمتکار که نان مفت نمی‌خورند. زیر یک درخت سپیدار نشستم و عطر خوش چاییم را بو کشیدم.

- تنهایی خلوت کردی!؟

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 26

این صدا را دیر از صد فرسنگ دورتر هم می‌شناختم. بدون حواله کردن نیم‌نگاهی به سمتش با نفس عمیقی گفتم:

- چیکار کنم دیگه تو این دنیا کسی اونقدر مرد نیست، که
بشه باهش خلوتم رو شریک شم.

کنارم نشست و من پی بردم به کلمه‌ای که می‌گفت «عجب
دور نزدیکی!» سخت بود داشتنش و در عین وقت
نداشتنش.

- رقص دیشبت عالی بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

- از کی دیدن درد طرف برات عالی شده؟

- زبون در آوردی!

ساکت شدم دیگه چیزی برای گفتن نداشتم. جرعه‌ای از
چاییم را نوشیدم که این بار با لحن مسخره کننده‌ای گفت:

- دیشب من دردی ندیدم فقط دختری رو دیدم که بغل یکی
لاشی تر از خودش جولان می‌داد.

عجیب است نه؟ من جای اینکه حالا عصبی بشوم
خوشحالم! عاشق احمق است یا دیوانه؟ برایم مهم نیست که
من و سام را «لاشی» خطاب کرد. مهم این است که او
حسودی کرد.

- درست‌تر باید می‌دیدى اون دختر واسه پوشوندن دردش
لاشی شد!

پوزخندش حرفم را شکار کرد و گفت:

- اره اون دختر واسه پوشوندن دردش می‌ره بغل یکی،
واسه اثباتش می‌ره بغل یکی و واسه عروسی میری بغل
یکی انگار شعلش خیلی زیاده!

دست خودم نبود تحقیر شدن بر ایم بس بود. چطور و
چگونه‌اش را نفهمیدم اما وقتی متوجه شدم صورتش از
ضرب سیلی من خم شده بود. قفسه‌ای سینم با خشم پایین و
بالا می‌شد و نفس‌هایم یکی در میان شده بود. انگشت
اشاره‌ام را سمتش گرفتم و تهدید وار گفتم:

- متوجه باش آقا رایکا، متوجه باش در مورد شعله‌ای
دختری که حرف می‌زنی خودت رو تو اون شعله‌ای آتش
غرق نکنه!

با عصبانیت از جا بلند شدم و راه حیاط را تا خود اتاقم
دویدم. تا داخل اتاقم شدم همدم این روزها به سراغم آمد و
فاتح صورتم شد. هق‌هق می‌کردم اما در خودم ریختم. این
آن رایکای که من عاشقش شدم بود؟ مسلماً نه رایکای که
من عاشقش شدم مرد بود و این نامرد نمی‌توانست عشق من
باشد.

دو روز دیگر هم در چشم به هم زدن گذشت، من این
دو شب و روز را در اتاقم سر کردم و شب‌هایم همدم من
و گریه‌های پنهانیم بود. دلم به غذا نمی‌کشید و خیلی وقت‌ها
هم حالت تهوع داشتم. کسی که این همه غصه می‌خورد را
چه نیاز به غذا؟! امشب هم مثل این دو شب قبل با گریه

خوابیدم، صبح به نوازش دستی کم کم مغزم هوشیاریش را بدست آورد. بدون این که چشم باز کنم دنبال صاحب دست بودم، این دست‌ها برایم نا آشنا بود. بلاخره چشم‌هایم را باز کردم که نگاهم پذیرای دو جفت چشم آبی نا آشنا و صورت خندان شد. کمی با دقت نگاهش کردم می‌شناختمش؟ به جرقه‌ای که ذهنم زد با وحشت از جا پریدم. لبخندش عمق گرفت و با لهجه گفت:

- صبح بخیر عزیزم!

خدا می‌دانست که این صبح من جای بخیر بیخیر آغاز شده بود. با لکنت گفتم:

- ش... شما؟

دست سردم را در دست‌های گرم نه بلکه داغش گرفت و بوسه‌ای رویش زد. این داغی علتش چی بود؟ من انگار منجمد شده بودم، چون بی حرکت کارهایم را نگاه می‌کردم.

- با وجود این که می‌دونم می‌شناسی ولی استیفن هستم، استیفن رابرت!

چقدر این مهر تاییدی وهم آور بود، نبود؟ این مردی که با موهای بور، چشم‌های سبز، پوست سفید و بلنی قلمی که سی و هفت یا سی و هشت بنظر می‌رسید شوهر آیندم بود؟ چقدر پذیرفتن این موضوع برایم سخت و محال بنظر

می‌رسید. دست‌های بی‌جانم را با سرعت از دستش کشیدم
و گفتم:

- برو بیرون!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 27

ابرو بالا انداخت ولی در کمال تعجب بدون هیچ حرفی
بیرون رفت. سرم را سمت آسمان گرفتم و نالیدم:

- خدایا این چه سر نوشتیه که واسم نوشتی؟

از جا بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم، صورت
رنگ پریده‌ای این چند روزم رنگ پریده‌تر شده بود.
لباس‌هایم به یک نیم تنه‌ای و شلوارکی بود که نیم‌وجب
پایین‌تر از زانویم رو پوشانده بود خلاصه می‌شد. اما مگر
پوشش برای منی به قول رایکا نامسلمون مهم بود؟ قطعاً
که نه! با سرعت دست و صورتم را شستم و یک لباس
پوشیده‌تر پوشیدم. یک لحظه رستم که گفته بود استیفن یک
هفته بعد میاید اما حالا که سه روز هم کامل نشده بود.
درب اتاق یک ضرب باز شد که با تعجب برگشتم اما بدون
نگاه کردن با فکر این که استیفن است گفتم:

- استیفن وقتی اتاقی می‌خوای بری در...

با دیدن رایکا حرف در دهنم ماسید. چرا خشمگین نگاهم می‌کرد؟ در را بست و آمد داخل بازوانم را اسیر دست‌های گرم و قدرت مندش کرد. راستی داغی نشانه‌ای عشق است یا گرمی دل‌انگیز؟

- از کی شده استیف؟

این لحن عصبی و این سوال را باید به چه تشبیح می‌کردم؟ با سر تقی شروع به تقلاهای بی فایده کردم و گفتم:
- ولم کن به تو چه بهت یاد ندادن سرت رو مثل گاو نندازی و...

با غرش مجددش وحشت زده ساکت شدم. این چشم‌های سرخ، این عصبانیت، این رگ پیشونی می‌توانست جوانه‌های امید را در دلم رشد دهد. در دل نالیدم « نکن لعنتی، نکن که با این کارات بیشتر عاشق می‌شم. »
- چی از جونم می‌خوای؟

نمی‌دانم چرا حس کردم دست و پاچه شد اما فکر کردم اشتباه دیدم چون با بی رحمی تمام گفت:

- زودتر ازدواج کن!

شکستن همیشه صدا دارد؟ یا هم همیشه با سنگ می‌شود شکست؟ همین الان برای بار... راستی بار چندم بود که رایکا دلم را می‌شکست؟ من امروز باز هم شکستم اما بیصدا! نفهمیدم رایکا چی وقت اتاق را ترک کرد، نفهمیدم

چطور روی زمین فرود آمدم. چطور به خودش همچین اجازه‌ای را می‌داد؟ به کسی که چند روز پیش دخترانگی‌هایش را به پایش ریخت می‌گفت «زودتر ازدواج کن!» از اتاقم رفتم بیرون دیگر غم برایم بی فایده بود. رایکا می‌خواست زودتر از اینجا برود و بخاطر ایکار کار ازدواج من حتمی بود. یکی از خدمتکارها صدایم زد و گفت:

- آقای رابرت صداتون کردند، اتاق شون واسه فعلا اتاق مهمونه.

سرم را برایش به معنی فهمیدن تکاد دادم و سمت اتاق مهمان راه افتادم. بعد از زدن دو تق به درب اتاق منتظر بودم تا اذن ورود بدهد که خودش درب را باز کرد. با لبخند عمیقی گفت:

- خوش اومدی بیا تو!

فارسی حرف زدنش خیلی خوب بود فقط یک کم لهجه داشت و بس. داخل اتاق شدم رنگ اتاق مهمان را تبدیل کرده بودند، از آبی به نارنجی و طوسی. ست خیلی قشنگی را رقم زده بود این دو رنگ؛ با اشاره‌ای دستش روی تخت نشستم که آمد کنارم نشست. حرکتی نکردم که خودش شروع به حرف زدن کرد:

- می‌خوام هر چی خریداری رو تا آخر هفته تکمیل کنی چون روز شنبه عروسی ماست!

شنبه! چرا اینقدر زود؟ امروز یک شنبه بود و من تا روز
جمعه وقت داشتم. نخواستم سوال بپرسم، نخواستم مخالفت
کنم، نخواستم اعتراض کنم. آخر کارم بربادی بود چه
امروز چه فردا! به قول معروف «آب که از سر پرید چه
یک وجب چه صد وجب!» فقط و فقط «باشه» ای زیر لب
زمزمه کردم و منتظر ماندم؛ تا اگر حرفی داشته باشد
بگوید. اما وقتی سکوتم را دید سردرگم با گفتن «همینقدر
بود» خیالم را راحت کرد. از اتاقش بیرون شدم، و چقدر
طول کشید این مکالمه‌ای دو زوج که شیش روز تا ازدواج
شان وقت بود؟! قدرتی پاهایم را سمت اتاق رایکا کشاند،
در نزدم فقط بی مقدمه وارد شدم. لباس می‌پوشید روی
بازوی دست راستی یک خالکوبی خودنمایی می‌کرد.
مطمئنم آن خالکوبی را قبلاً ندیده بودم. بی حرف نگاهم
می‌کرد و من نگاهش را ذخیره برای روز مبادایم می‌کردم.
- چی می‌خوای؟

نویسنده : نرگس واثق

با سواش یکی مرا از یک دنیای دیگر بیرون کرد و باز هم ای کاش آن یکی نبود تا من در همان دنیا غرق می‌دم. نفسم را عمیق بیرون دادم و بی حوصله گفتم:

- شیش روز دیگه آزادی!

ابرو در هم کشید و این نشانه‌ای سر در نیاوردن از حرفم بود که این بار گفتم:

- شیش روز دیگه عروسیمه بعدش از این جهنم آزادی!

تکانی خورد یا من اینطور حس کردم؟ شاید این روزها زیاد توهم می‌زدنم! رو برگرداند و گفت:

- خوبه کاش زودتر می‌بود.

پوزخندی روی لب‌هایم جا خوش کرد، دیگر نباید زخم می‌زد آخر زخم زدن به آدم مرده سودی هم دارد؟

- دیگه یک فامل تنگ نامم می‌شه مانیا رابرت! خوشگله نه؟

بدون این که برگردد با لحن عصبی گفت:

- اگه کور نیستی می‌بینی دارم لباس عوض می‌کنم پس هری!

این بار دیگر حرف‌هایش برایم مهم نبود، دیگر هیچ نگفتم و از اتاقتش بیرون شدم. دلم یک همدم می‌خواست تا بتوانم بدون هیچ حرفی در بغلش خودم را آرام کنم. راهم را

سمت اتاق ساناز کج کردم، چشمه‌ای اشکم از همین حالا شروع به جوشیدن کرده بود. در اتاقش را بدون گرفت اذن دخول باز کردم اما با دیدن سام برای یک لحظه پشیمان شدم. ولی دیگر برای پشیمانی دیر بود با گریه خودم را بغل گرم برادرم جا کردم. با نگرانی دست‌هایش را دورم حلقه کرد و با لحن که نگرانی در آن موج می‌زد گفت:

- چی شده کی آبجی گلم رو اذیت کرده؟

بیشتر خودم را در بغلش پنهان کردم. نیاز داشتم به یک آغوش قدرت مند و امن و چی بهتر از آغوش سام؟ نگران‌تر از قبل گفت:

- مانی بخدا حرف نزدی هر دو شون رو می‌کشم.

مقصدش از هر دو رایکا و استیفن بود اما با هق‌هق گفتم:

- تقصیر خودمه سام، تقصیر خودمه!

دوروغ نمی‌گفتم مقصر این اشک‌ها خودم بودم. شاید آگه دل دادگیم به رایکا نبود حال و روز من هم این نبود. با چشم‌های اشکی نگاهش کردم و با عجز نالیدم:

- سام می‌خوام باهات ازدواج کنم.

صورت‌م را برادرانه با دست‌هایش قاب کرد و با مهربانی گفت:

- با کی عزیزم با هر کی خواستی با همون ازدواج کن.

ساناز با وحشت نگاهم می‌کرد، می‌دانستم که فکر می‌کند
حالا من اسم رایکا را می‌آورم اما بدون نگاه کردن به
چشم‌های ساناز و سام گفتم:

- با استیف می‌خوام ازدواج کنم.

یک آن سفت شدن قاب دست‌هایش که دور صورتم بود را
حس کردم، نگاهم لرزان روی چهره‌اش لغزید اما با دیدن
رگ بیرون زده‌ای پیشانی‌اش و صورت سرخ شده از
خشمش از حرفم پشیمان شدم. بدون نگاه کردن به چشم‌های
گریانم گفتم:

- باشه گلم ازدواج کن! ولی وای به حالت مانی، وای به
حالت اگه بدونم بخاطر تهدیدهای رستم این حرف رو
می‌زنی...

حرفش را نیمه قطع کرد و از اتاق زد بیرون. این بار
دیگر پاهایم سست شد و با بیحالی افتادم روی زمین.
هق‌هق بلند شد که ساناز دوید سمتم و شانه‌هایم را در
آغوش کشید. در آغوش خواهرانه‌اش تمام بدبختی‌هایم را
باریدم. پا به پایم اشک ریخت ولی هیچ نگفتم، چقدر به این
آغوش نیاز داشتم تا خالی بشوم از این غلغله‌ای اطرافم.

- ساناز بهم می‌گه هری، بگو چطور اونقدر احمق شدم که
عاشق چنین سنگ شدم؟

بی صدا پا به پایم اشک می ریخت. گفتم از دلتنگی هایم، از عشق یک طرفه ام، از درد دوری، از سنگدلی یار، از استیفن و بلاخره از زمین و زمان گفتم. با درد و گلایه از بی حالی چشم هایم روی هم رفت و همانجا روی زمین از حال رفتم.

چشم هایم را با سر درد بسیار شدیدی باز کردم و برای چند لحظه گیج به اطراف نگاه کردم. در اتاق خودم بودم و تاریکی اتاق خبر از شب شدن می داد. چیزی روی دستم سنگینی می کرد چشم را معطوف کردم سمت دستم با دیدن سر استیفن روی دستم جا خودم، در حدی که تکان خوردنم را استیفن حس کرد و با سرعت بلند شد. چقدر سبک خواب! با لحنی... نمی دانم لحنش چی بود؟ ولی گفت:

- خوبی الان؟

لحن او را نفهمیدم اما من با بی حسی گفتم:

- خوبم می تونی بری اتاق خوابی.

لحن سرد و بی حسم را که دید با دلخوری گفت:

- خیلی بی انصافی مانی خیلی زیاد.

نویسنده : نرگس واثق

با گفتن این حرف اتاق را ترک کرد، من ماندم و یک دنیا غم همیشگیم.

سه روز دیگر هم مثل نفس کشیدن گذشت و من دیگر خودم را با خرید عروسی درگیر کرده بودم و نمی‌خواستم کوچکترین فکر رایکا را در ذهنم گنجایش بدهم. فراموش؟ نه فراموشش نکرده بودم هنوز یک قسمت از شب‌هایم را با درد نداشتن او شریک بودم. شاید در جمع از فکر کردن به او خود دار بودم و با این موضوع کنار آمده بودم. امروز لباس عروس را باید می‌خریدیم و استیفن من، ساناز و ریحانه را به یکی از موزون‌های شیک ایران برد. این سومین لباسی بود که تن می‌کردم اما استیفن با یک بهانه‌ای رد می‌کرد. بالاخره یک لباس را به دست گرفت و آمد سمتم و گفت:

- این و پرو کن لطفاً

با حرص گفتم:

- استیف این آخریه!

با خنده چشمکی زد و گفت:

- چشم‌چشم خانمم.

چقدر دلم لبریز غم می‌شد با شنیدن این خانم از دهن او باز هم ساکت بودم و هیچ نگفتم. لباسی را که استیفن داد تن کردم، به جرعت می‌توانم بگویم شیک‌ترین، ساده‌ترین و قیمتی‌ترین لباس همین است. قسمت سینه تماماً نگین کاری شده بود، دامن بزرگ و پفکی داشت و از پشت سر هم توسط بندها بسته می‌شد. از قسمت سینه به بالا کاملاً برهنه بود از عقب هم همین‌طور در حین سادگی خیلی شیک بنظر می‌آمد. دختری که برای کمک آمده بود یک جفت کفش پاشنه دار سفید، تاج سر خیلی زیبایی با یک گل دست برایم داد. بعد از پوشیدن همه بیرون شدم با دیدن چشم‌هایشان سانا و ریحانه پر از اشک شد و چشم‌های استیفن پر از برق تحسین. سانا همچون مادر مسرور که بخاطر دخترش که اشک شوق می‌ریزند، اشک می‌ریخت و ریحانه هم نقش خواهر مهربان این قصه را داشت. فقط این رایکا بود که نقش آدم بد داستان زندگی را بازی می‌کرد! لباس را با تاج، کفش، گل دست و یک ست گردن بند شیک گرفتیم بعد از این که استیفن حساب کرد از موزون بیرون شدیم. استیفن برای خودش از فرانسه لباس آورده بود و نیازی نبود او هم لباس بگیرد. بخاطر نهار هم در یکی از رستوران‌های شیک رفتیم من خیلی هوس کوبیده کرده بودم. وقتی هم پیش خدمت آمد رو به استیفن گفتم:

- من کوبیده می‌خوام.

لبخند عمیقی زد و گفت:

- ای بچشم!

نگاهش کردم چرا باید بخاطر یک هوس با من ازدواج کند؟
یا هم در خارج از ایران هیچ مردی حق داشتن دو زن را
ندارد. نقشه استیفن و رستم چی بود؟ به ظاهر که عاشقم
معلوم می‌شد اما من می‌دانستم این عشقی که دیگران می‌بینند
جز هوس چیزی نیست.

- شما چی می‌خوری خوهراشوهر؟

استیفن بود که با شوخی این حرف را به ساناز زد. اما از
آنجایی که ساناز خواهر بنده تشریف داره با یک اخم غلیظ
گفت:

- من دلم پیتر می‌خواد.

استیفن با فروتنی سرش را به جلو مایل کرد و گفت:

- چشم. شما چی می‌خوری مامان جون؟

این بار طرف حسابش ریحانه بود به حرف خودش جز
خودش کسی نخندید. ریحانه بدون اخم یا لبخند گفت:

- منم کوبیده می‌خورم، و اگه خریدها تون تموم شده زودتر
بخوریم بریم که بچم گرسنشه.

استیفن سرش را به معنی درست است تکان داد و
فرمایشات را به پیش خدمت داد. بخاطر خودش هم کوبیده

سفارش داد. این یعنی می‌خواست قهرمان بازی انجام بدهد؟! بعد از گذشت بیست دقیقه‌ای که در سکوت گذشت، سفارشات را آوردند و من همچون آدمی که ماه‌هاست غذا نخورده کوبیده‌ای نازنینم را می‌خوردم. واقعیتش هم چند روز بود که جز گریه و درد چیزی نمی‌خوردم و این کوبیده خوشمزه‌ترین غذای جهان بنظر می‌رسید.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 30

با حس تشنگی از خواب چشم‌هایم را باز کردم. خمیازه کشان دست بردم سمت لیوان آب که قبل خواب می‌آوردم، اما دستم بند هیچ نشد. لای پلک‌هایم را باز کردم که دیدم قبل از خواب فراموش کردم آب بیارم. سپس مجبوراً از جا بلند شدم و به مقصد آشپزخانه حرکت کردم. از داخل یخچال بطری آب را در آوردم و کمی سر کشیدم. بطری را دوباره برگرداندم و خودم هم برگشتم بروم که با استفین چشم در چشم شدم. از ترس یک جیغ خفیفی کشیدم و یک قدم عقب رفتم. با سرعت آمد سمتم و گفت:

- هیس منم!

پوزخندی زدم عجب این بیشعور است، مثل جن پشت سرم
ظاهر می‌شود و بعد می‌گوید «هیس منم». خواستم بی
توجه بگذارم و بروم که خنده‌ای هوس انگیزی کرد و با
نگاهی به کمر و بازوهای برهنه‌ام گفت:

- بی قرار لمست هستم عشقم!

می‌گفت لمست و بعد می‌گفت عشقم؟

چند قدم نزدیکش شدم و گفتم:

- تو اصلاً می‌دونی تو عشق واسه چی بیقراری می‌کنی؟

مثل گربه‌ای که گوشت را بو می‌کشد بو کشید و گفت:

- به لمس هم بی قراری می‌کنی درست مثل الان من!

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو هوس واسه لمس هم بیقراری می‌کنی!

دیگر ماندن را جایز ندانستم و خواستم که بروم اتاقم که مچ

دستم را اسیر کرد و جای وسط موهایم و گردنم نفس

عمیقی کشید و با لحن خماری گفت:

- اونوقت تو عشق چی می‌کنی؟

کلافه از نزدیکش خواستم عقب بکشم که چشمم به چهار

چوب درب آشپزخانه قفل شد. رگ پیشانی‌اش بیرون زده

بود و چشم‌هایش یک حس ناشناخته را بیداد می‌کرد. دلم

می‌خواست بفهمم آن حس چیست؟ ولی نفوذنا پذیری

چشمانش این کار را از من سلب کرده بود. با حلقه‌ای
اشکی که چشم‌هایم را تار کرده بود به چشم‌های قهوه‌ایش
زُل زدم و گفتم:

- تو عشق همو لمس نمی‌کنن، حس می‌کنن!

استیفن بوسه‌ای روی گونم کاشت، سریع به رایکا نگاه
کردم اما با جای خالیش مواجه شدم، چی وقت رفت که من
ندیدم؟ از استیفن فاصبه گرفتم و با سرعت یک «شب
بخیر» گفتم و سمت اتاقم رفتم. پشت درب اتاقم تیکه دادم و
نفس عمیقی کشیدم قلبم بی تابی داشت، حس می‌کردم با اون
بوسه‌ای که اسفتین روی گونه‌ام کاشت به رایکا خیانت
کردم.

- واو با یک بوسه قلب خانوم تالاپ تلوپ می‌کنه، اگه
رابطه کامل باشه حتما سخته رو هم رد می‌کنه!

با صدای رایکا ترسیده یک جیغ خفیفی کشیدم و بیشتر به
درب اتاقم چسبیدم. روی تختم رو به سقف خوابیده بود.
چی وقت آمد اتاقم؟ یعنی قبل از من آمده؟

از جا بلند شد چشم‌های قهوه‌ایش سرخ بود، سرخ سرخ اما
چرا؟ ناگهان گلویم را در دست گرفت و فشورد که نفسم
رفت. قصد کشتنم را داشت؟! دستم رو روی دستش گذاشتم
و خفه گفتم:

- رای... چی می... کنی کشتیم... آخ...

با عصبانیت گفت:

- فکر کردی بی غیرتم چطور به خودت همچین اجازه‌ای رو دادی.

هوایی براس نفس کشیدن نداشتم مجبوراً با پا زدم وسط پایش که دست‌هایش از دور گردنم رها شد. تند تند سرفه می‌کردم و هوا را با ولع وارد ریه‌هایم می‌کردم. در حالی که سرفه می‌کردم با لکنت گفتم:

- چته... تو من... چی‌کار با... غیرت تو دارم؟

با چشم‌های که خشم در آن شعله می‌کشید گفت:

- احمق من اجازه نمی‌دم خانومم رو کسی دیگه دست مالی کنه!

گفت خانومم؟ وای خدا خلاص کن، این نفس را قطع کن، ساعت‌ها را متوقف کن. در رگ‌هایم جای خون یک حس شیرینی جاری شد. لبخندم را پنهان کردم و با لجبازی گفتم:

- خانومت؟ شرمنده یادم نمیاد عروسیم رو!

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و با پوزخند گفت:

- نوچ انگار اشتباه فهموندم...

سمتم آمد و سرد در چشم‌هایم زل زد، آنقدر سرد که لرزیدم. جدا جدا گفت:

- من ... اجازه ... نمی‌دم ... کسی ... به ... شر ... یک ...
جنسیم ... دست بزنه! شیر فهم شد؟

نه خدایا از حرفم پس نمی‌گردم این نفس را قطع کن. دیگر
حتی نفرت هم از سر رایکا زیاده!

- باید پردت رو بدوزی!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 31

یک لحظه حس کردم دنیا دور سرم چرخ خورد و پیش
چشم‌هایم سیاه شد. چی فرقی داشت منی که دنیايم سیاه شده
بود این سیاهی مقابل چشم‌هایم مگر مهم بود؟ قطعاً که نه!
دست‌های نامردش دورم حلقه شد، نمی‌گویم دست‌های

مردانه‌اش می‌گویم دست‌های نامردش چون مردی را کشته بود و مقابل من ایستاده بود. عطر بکر و نابش آخرین چیزی بود که قبل از بی‌هوش شدنم فهمیدم و دیگر تاریکی مطلق!

با پاشیده شدن آب به صورتم آرام لای پلک‌هایم را باز کردم و گیج به اطرافم نگاه کردم. در اتاقم من بودم و ساناز دیگر خبری از رایکا نبود. چشم‌های سرخ ساناز گواه گریه‌هایش بود با صدای دو رگه گفت:

خوبی؟

خوبم؟ چقدر این واژه برایم غریب بود این روزها، وقتی دید جوابی برای این سوالش ندارم با غم گفت:

- مانی تو با این ازدواج راضی نیستی نه؟

راضی؟ نه نبودم اما دیگر هستم. نشستن به امید نامرد چون رایکا دیوانه‌گی محض بود. با صدای خفیف و بی‌حالی گفتم:

- از قدیم گفتن ادم سال یه بار خر می‌شه! منم یه بار خر شدم و دنیای دخترانیگم رو دو دستی تقدیم یه نامرد کردم. به امیدی که مرده پاش می‌مونه اما نفهمیدم نامرد بود. این بار نمی‌خوام با رد کردن این ازدواج دوباره خیریت کنم. من حتی اگه تا الان ناراضی بودم حالا رضایت کامل و دارم.

چشم‌های ساناز با حرف‌هایم لباب از اشک شد و بوسه‌ای
روی موهایم کاشت.

- می‌دونم گلم اما ازدواج با استیفن هم کمی از خیریت
نداره!

با غم گفتم:

- اینطوری حد اقل از این جهنم راحت می‌شم.

چشم‌های اشک را بیرون می‌راند اما حجم عظیمی غم را
در خود نگه داشته بود. چشم روی هم بستم روی نامردی
این دنیا و رو به ساناز گفتم:

- برو می‌خوام بخوابم.

ساناز رفت و من ماندم و یک دل پر از حسرت، گوشیم را
با هدفونم برداشتم روی یکی از آهنگ‌های گوشیم کلیک
کردم. چشم‌هایم را بستم و به ملودی آرام آهنگ گوش
سپردم.

« با تو رفتم بی تو باز آمدم، از سر کوی او دل دیوانه

پنهان کردم در خاکستر غم آن همه آرزو دل دیوانه

چی بگویم بامن ای دل چه ها کردی، تو مرا با عشق او
آشنا کردی

پس از این زاری مکن هوس یاری مکن تو ای ناکام دل
دیوانه

بر مزار سینهام با دل بی کینهام بخواب آرام دل دیوانه»
چقدر این آهنگ به حال روزم می‌خواند من هم باید دلم را
در سینهام دفن می‌کردم چون این عشق دیگر ناکام بود.
نفهمیدم چی وقت با اشک‌های روان خوابم برد و چشم‌هایم
بسته شد.

با نوازش دستی که این روزها عجب برایم آشنای غریب
بود، چشم باز کردم. مثل همیشه لبخند بر لب داشت.

- صبح بخیر!

کمی گیج نگاهش کردم اما با به یاد آوردن دیشب با سرعت
جواب صبح بخیرش را با یک لبخند دادم و گفتم:

- صبح تو هم بخیر!

ابروهای کم پشت و بورش از لبخند من بالا رفت ولی زود
به خود آمد و گفت:

- امروز بریم بیرون به غذا خوردن؟

باید می‌رفتم؟ اری وقتی مردی در زندگیم نبود، پس باید
برای خود و آیندم تصمیم می‌گرفتم. و کی بهتر از استیفن؟
هم دینم هم بود و بخاطر دینم سرکوب هم نمی‌شد. با صدای
استیفن به خود آمدم.

- کجایی گفتم بریم بیرون؟

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- البته!

با حرفم سمت مایل شد و بوسه‌ای روی موهایم کاشت. بعد از گفتن «پس زودتر آماده شو.» از اتاق بیرون زد. از جا بلند شدم و سمت آینه‌ای اتاقم رفتم و نگاهم را به آینه دادم. چشم‌های سبز و آبی که همیشه براق بود، حالا کدر شده بود. لب‌های گلبهی رنگم حالا سپید شده بود، صورتم رنگ پریده‌تر از همیشه بود. ابروهایم رسیده بود، موهایم آشفته و پریشون دورم ریخته بودند. دیگر مشکی دوست نداشتم، همین که بختم سیاه بس است. باید موهایم را رنگ کنم، ابروهایم را نیز اصلاح کنم.

نویسنده : نرگس واثق

مقابل هم در یکی از رستوران‌های بالای شهر نشسته بودیم. عمیق در فکر بود و من هم سکوت کرده بودم. پیش خدمت سفارش مان که آب آلبالو بود را آورد، استیفن «تشکر»ی کرد و دوباره رفت در فکر. جرعه‌ای از آب آلبالویم نوشیدم و کلافه گفتم:

- خوب؟

با حرفم سرش را بالا آورد با لبخند گفت:

- جانم چیزی گفتمی؟

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- مثلاً او مدیم حرف زدن!

لبخندی مسالمت‌آمیزی تحویل داد و گفت:

- اون البته.

نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:

- می‌دونی من زن دارم؟

چقدر پرو مقابلم نشسته و از زنش حرف می‌زند. سرم را به معنی تایید بالا و پایین کردم.

- دلیل ازدواجم با تو رو می‌فهمی؟

با چشم‌های ریز شده گفتم:

- تو از من خوشتر اومده بود.

- این هست ولی یه چیزی دیگه هم است...

حرفش را قطع کرد و ذ چشم‌هایم زل زد؛ دوباره نفس گرفت که گفتم:

- دلیل دیگه؟

- اره.

دست‌هایم را روی میز گذاشتم و گفتم:

- چی؟

- ببین مانیا من یک مرد اروپاییم، تو هم یک اروپایی هستی. اما من تو ایران یک روابطی دارم که با ازدواج با تو مستحکم می‌شه.

چینی به پیشانی‌ام دادم و گفتم:

- یعنی چی؟

- یعنی تو دختر یکی از تجارهای مشهوری، همه فکر می‌کنن ایرانی هستی. ازدواج ما باعث می‌شه اعتماد شریک‌هام به من بیشتر بشه. درسته ازت خوشم اومده کی است که از دختری با اندام بلورین تو خوشش نیاد ولی دلیل اصلیم هم این بود. من نمی‌گم بعد ازدواج راه تو جدا یا راه من جدا من هر وقت پیام ایران تو زن منی و باهام می‌مونی. ولی...

- ولی؟

دوباره نفسش را بیرون داد و گفت:

- ولی تو خارج از کشور زن من نیستی.

عصبی شدم خواستم بلند بشوم که دستش را گذاشت روی دستم؛ با التماس گفت:

- صبر کن حرفام تموم شه!

دستم را با شدت از دستش بیرون کردم و با عصبانیت گفتم:

- جای که برام توهین بشه رو یه لحظه‌ای دیگه هم تحمل نمی‌کنم. از این جا هم که رفتیم این بازی مسخره رو تمومش می‌کنی.

خواستم که بروم با سرعت سد راهم شد و گفت:

- اشتباه فهمیدی یه لحظه گوش بده.

به ناچار نشستم تا حرفش را بگوید.

- می‌دونم تو هم از زندگی با رستم راضی نیستی، گذشته از اون اینم می‌دونم اون پدرت نیست. تو مسلمون هم نیستی که بخوای ایران بمونی؛ با ازدواج با من می‌تونی خارج از کشور بری. هر کشوری که دوست داشته باشی هر کاری که دلت می‌خواد می‌تونی انجام بدی، من مرد سرسخت نیستم؛ هر چه نباشه یه اروپاییم. الان چی می‌گی؟ من می‌تونم از هر جهت بهت کمک کنم. اگه بخوای هم می‌تونیم مثل دو دوست باهم باشیم، با هم می‌شه دوست

دخترم باشی هر جور تو بخوای فقط این ازدواج رو قبول کن.

پوزخندی روی صورتش نقش بست و با حرص گفت:

- پس می‌خوای فقط از این رابطه شریک جنسی هم باشیم که بخاطر استفاده از بدنم تو برام پول می‌دی؟

با سرعت گفت:

- قطعاً که نه اینطور نیست من گفتم طرح این رابطه رو بیرونیش دست من داخلش دست تو! الان قبول؟

فکر کردم راست می‌گفت اگر می‌خواستم این ازدواج را رد کنم، باید یک عمر زندانی آن قفس طلایی باشم. اما اگر قبول می‌کردم خیلی چیزها فرق می‌کرد. در یک تصمیم ناگهانی گفتم:

- تو زن داری پس انتظار رابطه ر از من نداشته باش، من هر موقع پول نیاز داشتم یا خواستم جای برم دخالت نمی‌کنی، کار کردنم هم به دل خودم باید باشه قبول داری؟
لبخند پهنی روی صورتش هویدا شد و با سرعت گفت:

- قبوله!

نویسنده : نرگس واثق

از رستوران بیرون شدیم و با گفتن «می‌خوام قدم بزنم» از استیفن دور شدم. می‌دانستم این کارم از خیریت هم می‌گذشت؛ اما فعلاً تنها راه همین بود. هوای مرطوب و خوش گواه این بود که دیشب باران آمده. هوای سوز آرام می‌داشت، با وجود این که تقریباً دو بعد از ظهر بود ولی آسمان آفتابش را خوابانده بود؛ و هوا مثل یک عصر خود نمایی می‌کرد. پالتوی کرم رنگم را کمی بیشتر به خودم نزدیک کردم و دستی روی شال مشکیم کشیدم. چقدر سخت بود پوشیدن این شال! همانطوریکه قدم می‌زدم در افکارم غرق شدم. من رایکا را دوست داشتم درست ولی این عشق نه سر داشت و نه ته! با حرف‌های هم که دیشب زد به قول معروف «گل بود به سبزه نیز آراسته شد» حد اقل استیفن که برایم دروغ نگفته بود و از اول همه چیز را واضح کرد. اما رایکا نامردی کرد، درسته من پا پیش گذاشتم اما کاش آنقدر مرد بود که حد اقل لقب «شریک جنسی» را برایم نمی‌داد. دو روز دو روز دیگر تا عروسی‌ام مانده بود. هه عروسی! عروسی که دامادش بخاطر روابط کاریش همراهش عروسی می‌کرد و خودش که دل باخته‌ای

دیگری بود. با صدای بوق ماشین از پشت سرم با حرص برگشتم. آدم نمی‌شدند این مزاحم‌ها!

با دیدن رایکا داخل یک ماشین سانتافه ابروهایم خود به خود بالا پرید. اما با به یاد آوردن این که او بادیگارد من است و می‌ترسد که باز هم پا به فرار نگذارم؛ این‌طور دنبالم می‌کند؛ تعجب چهره‌ام جایش را به پوزخند داد. بدون هیچ حسی؛ خالی از عصبانیت، بدون حرص، بدون زره‌ای حس‌هایی عاشقانه سمت ماشین رفتم درب عقب‌را باز کردم تا بنشینم. با دندان‌های کلید شده از خشم غرید:

- من راننده جناب عالی نیستم.

بی توجه به حرفش نشستم و با پوزخند گفتم:

- ولی بادیگارد همین جناب عالی هستی! نترس فرار نمی‌کردم هوا خوب بود قدم می‌زدم.

مشت شدن دست‌هایش را می‌دیدم نه دلیلش را می‌فهمیدم و نه برایم مهم بود.

- باز اون بیشراف چی می‌گفت؟

ابروهایم خود به خود پرید بالا بیشراف منظورش استیفن بود؟

نفهمیدم چرا ولی خواستم نشان بدهم که از استیفن طرف داری می‌کنم. با عصبانیت گفتم:

- لقب خودت رو نچسبون به شوهر من! از خود اسم داره،
استیفن رابرت هم اسمشه عقلت قد داد؟!!

پوزخند روی صورتش پر رنگ شد و با حرص مشهود
در کلامش گفت:

- شوهرت؟ استیفن رابرت؟ اره خانوم خوبم عقم قد داد.
ولی حالا یک کاری می‌کنم عقل شمام درست قد بده!
با گفتن این حرف ناگهان پیچید مقابل ماشین بزرگی که
نمی‌دانستم داخلش چی است؟ آخرین چیزی که به یاد دارم با
جیغ اسم رایکا را صدا زدم و دیگر هیچ نفهمیدم.

با سر درد وحشتناکی چشم‌هایم را باز کردم و گیج به
اطرافم نگاه کردم. بوی الکل و سقف سپید بیمارستان نشان
دهنده موقعیتم بود. دستم پانسمان شده بود و بدنم کمی
کوفته‌گی داشت. اما تا جایی که خودم حس می‌کردم سالم
بودم؛ برای یک لحظه اتفاقات که رخ داده بود از ذهنم مثل
فیلم گذشت، آرام زیر لب گفتم:

- رایکا!

یک آن تا مرز دیوانگی پیش رفتم و با سرعت از جا بلند
شدم. صدای اعتراض زنانهای متنعم شد.

- اوا خانوم چی می‌کنی؟

با سرعت سمتش برگشتم آمپولی دستش بود و به سیروم
علاوه می‌کرد. با عجز گفتم:

- خانوم یه آقای باهام بود حالش چطوره؟ ترو خدا راستش رو بگو.

به آرامش دعوتم کرد و دوباره خواباندم اما مگر می‌شد؟ چند بار پشت سر هم سوالم را تکرار کردم که بالاخره بیچاره کلافه شد و تقریباً با داد گفت:

- وای سرم رفت آروم باش رفته با دکتر حرف بزنه هیچی تون نیست خدا رو شکر ماشین ماقبل تون به موقع ترمز کرده، راحت باش وا.

در همین حین درب اتاق باز شد و رایکا با یک دکتر آمد داخل، با دیدنش نفسی از روی آسودگی کشیدم. فقط چند خراش سطحی روی صورتش بود و بس. تا چشم‌های بازم را دید با سرعت سمت پا تند کرد و با نگرانی گفت:

- خوبی، درد که نداری؟

با بغض نگاهش کردم خوب بود بخاطر خودش این حالتش شده بود، حالا یک عذر خواهی هم نمی‌کرد.

- مانی من معذرت می‌خوام یک لحظه نفهمیدم چی شد...

نویسنده : نرگس واثق

همین حالا چی گفت؟ معذرت خواهی کرد؟ با سرعت سرم
را سمتش چرخاندم در چشم‌هایش نگرانی موج می‌زد این
را به خوبی می‌فهمیدم. چیزی نگفتم که دکتر بعد از
معاینه‌ای کوتاهی با گفتن «بعد از اتمام سیروم مرخصی.»
از اتاق با پرستار رفت. چشم‌هایم را بستم ولی سنگینی
وزن نگاه رایکا را به خوبی حس می‌کردم. بد شدم، تلخ
شدم با هماتچن تلخی لب زدم:

- هه نترس شریک جنسی تون رو هیچیش نمی‌شه!

لحن غمگینش را باید کجای دلم بگذارم؟

- من واقعاً پشیمونم مانی بخدا اینطور نمی‌خواستم.

چشم‌هایم را باز کردم و سوالی پرسیدم.

- پس دقیقاً خواستت چی بود؟

سرش پایین بود و چیزی نمی‌گفت. چطور باور کنم که این
رایکا همان رایگان دیشب است؟

- مانی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- خانم رابرت!

با این حرفم یک آن چنان عصبی شد که گفتم همین حالا من
را با این بیمارستان یک جا دفن می‌کند. اما با خشم غریب:

- جرعت داری یه بار دیگه اسمش رو تنگ سمت کن ببین
چی به روزت میارم!

ابرو در هم کشیدم و با عصبانیت گفتم:

- چته تو؟ با دست پیش می‌کشی با پا پس می‌زنی! همین تو
نبودی که گفתי برم باهش ازدواج کنم، همین تو نبودی که
به من گفתי حتی فامیلم مشخص نیست؟ حالا چته منم
مقابلت مانیا همونی که فعلاً بخاطرش تو اون قفس طلایی
رستم زندونی هستی!

دست‌هایم را در دست گرفت و با ندامت گفت:

- مانی من غلط کردم هر چی گفتم غلط کردم تو فراموش
کن لطفاً!

اخم‌هایم بیشتر در هم رفت درکش نمی‌کردم این کارهایش
از درک من بالا بود. چرا اینطور مرا سردرگم می‌کرد؟
مثل فضنگ از جا پرید و از اتاق رفت بیرون؛ من ماندم و
یک دنیا سوال در مورد حرکات رایکا.

نیم ساعت بعد رایکارد با یک پرستار آمد و سیروم را
جدا کردند. نگاهم میخ‌چهره‌ای رایگان بود، اما از سمت او
دریغ از نیم‌نگاهی. بعد از کلی سفارشات دکتر بخاطر
خوراکم از بیمارستان زدیم بیرون. یک تاکسی دم درب
خروجی بیمارستان منتظر ما بود، با تعجب رو به رایکا
گفتم:

- پس ماشینت کو؟

بدون نگاه کردنم در حالی که سوار می‌شد گفت:

- پیوست بدرک!

چشم‌هایم خود به خود گرد شدند، آیا این پسر دیوانه بود؟
دیگر کوشش کردم تا رسیدن به خانه از رایکا فاصله
بگیرم، این دیوانه تعادل روانی نداشت و مهر تایید بر این
حرف کارهای او آخرش بود. نمی‌دانست چرا حس
می‌کردم رایکا خوشحال است؛ شاید هم فقط توهم زده باشم.
صورت‌م را سمت خیابان کج کرد و نگاهم معطوف افراد در
حال جنب و جوش دادم. سرم را به شیشه تکیه دادم با
تکان‌های آرام تا کسی خواب مهمان چشم‌هایم شد.

نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم اما دیگر حس می‌کردم، خوابم
تکمیل شده! پس به چشم‌های اجازه‌ای باز شدن را دادم. اما
تا چشم باز کردم وجودم پُر شد از تعجب؛ اینجا دیگر کدوم
قبرستانی است؟!

یک اتاقک کوچک و تاریک با اشیای خیلی کم که فقط
ضروریات یک نفر را فراهم می‌ساخت.

رایحه‌ای عطر آشنایی که مشامم را پُر کرد نشان دهنده‌ای
امن بودن جایی که بودم می‌کرد. چقدر احمق هنوز که با
بوی عطرش هم احساس امنیت می‌کنم. بر نگشتم اما

صدایش، امان از صدایش که وقتی آرام و مهربان می‌شود
درست مثل همین حالا!

- بلاخره بیدار شدی؟!!

شنیده بودم دل سرکش است. اما حالا می‌بینم که بی جنبه
هم است؛ با همین سوال ساده با زبان او چنان خودش را به
دیوار قلبم می‌کوبید، که حس می‌کردم رایکا هم صدایش را
می‌شنود. مقابلم آمده بود ولی من هنوز در حال سرکوب دلم
بودم.

- جوابی ندادی کوچولو؟

نزن لعنتی همین نامرد لهت کرد، نگاهم را بالا آوردم
تکائی خورد. چی دید در نگاهم؟ سردی، درد، گلایه، غم
یا...

- من کجام؟

چند لحظه مات نگاهم کرد اما زود به خود آمد و گفت:

- خونه‌ای من!

دندان روی هم ساییدم و گفتم:

- اونوقت به اجازه‌ای کی من و آوردی خونت؟

پُر رو پُر در چشم‌هایم زل زد و گفت:

- به اجازه‌ای خودم.

بی حوصله از جا بلند شدم و گفتم:

- من و ببر خونه حتماً استيف نگران شده!
- با همين حرف ساده چون شير زخمى گردنم را اسير كرد و
با خشم غريد:
- اسم اون كفتار پير رو جلوم نيار.

نويسنده : نرگس واثق

قسمت 35

- راهی برای نفس کشیدن نداشتم، دستم را روی دستش گذاشتم تا به خود بیاید و واقعاً کار ساز بود. چون با سرعت رهايم كرد و با نگرانی گفت:
- مانی خوبی؟ ببخشيد تورو خدا يه لحظه خواستم پرت شد.
تفی روی زمین انداختم و گفتم:
 - لایق این هم نیستی رایکا! نه اونقدر مردی که بیای و از این منجلاب نجاتم بدی. نه هم دل ول گردنم رو داری.
کشمش هم دم داره چرا نمی‌گی دردت چیه‌ها؟

دستش چنگ شد وسط موهای خرما رنگ و پُر پشتش و صورتش را برگرداند. بعد از چند نفس عمیق برگشت سمت نگاهش روی گردنم خشک شد؛ یا کبود شده، یا هم قرمز.

ناگهان دست‌های گرم و مردانه‌اش دور کمرم حلقه شد، و مرا به خودش نزدیک کرد. بعد از این لحظه به آنهایی که می‌گفتند: «قلبم در دهنم می‌زنه!» نمی‌خندم. سرش لحظه به لحظه به صورتم نزدیک می‌شد. با صدای لرزانی گفتم:

- چ... چی کار... می‌کنی رایکا؟

زیر گلویم نفس عمیق کشید و درست جایی که چند لحظه پیش دستش بود را بوسید. کاش دستش را بر نمی‌داشت اما این بوسه را نمی‌زد. من خشک شده بر جای مانده بودم و او هم قصد جدایی نداشت، در حالی که بوسه‌های تب دارش ادامه داشت گفت:

- برام مهم نیست اون بیشعور چیکاره است فقط وقتی پیش منی دیگه اسمی از اون نیار!

بغض شده بود خنجری در دست ظالم و گلویم را می‌درید، از من چی می‌خواست؟ این که با او ادامه می‌دادم؟ اما او برایش مهم نبود استیفن چی نسبتی با من داره؟ دستم را روی سینه‌اش گذاشتم. مهم نبود شالم سرم نیست، مهم نبود پالتویم تنم نیست، مهم نبود که با یک بولوز که یقه‌اش باز

بود مقابل رایکا ایستاده بودم. دیگر اصلاً هیچ چیز مهم نبود!

فشاری با دست‌هایم روی سینه‌اش وارد کردم که کمی فاصله گرفت. این بار شکتم مهم نبود آن هم پیش کسی که می‌خواهد من بشکنم. آرام قطره‌ای اشکی از گوشه‌ای چشمم غلط خورد از صورتم پایین چکید. نگاه رایکا هم با همون قطره پایین آمد و رد قطره‌ای اشک را دنبال کرد. با بغض از بی رحمی‌اش لب زدم:

- دیگه ازت متنفرم!

نگاهش رنگ ناباوری گرفت و آرام اسمم را صدا زد ولی مهم نبود. دست‌هایش را از دور کمرم باز کردم و سمت پالتو و شالم رفتم تا دستم را گذاشتم روی پالتویم؛ دست رایکا هم نشست. با عصبانیت گفت:

- اگه من رایکام اجازه نمی‌دم با اون مورچه زرد ازدواج کنی، شده ازت شکایت می‌کنم.

این بار گریه نکردم بلکه خندیدم! هستریکی و دیوانه وار خندیدم. میان خنده گفتم:

- شکایت؟

ناگهان چهره‌ای جدی به خود گرفتم و گفتم:

- اون وقت چی بهشون می‌گی؟ هوم؟ لابد می‌خوای بگی این دختر اومد خودش رو تسلیم من کرد منم هر غلطی دلم

شد کردم. حالا که می‌خواد ازدواج کنه من مخالفم. همینو می‌خوای بگی؟

دست‌هایم را از روی احساس نه بلکه از روی مسخرگی دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- یادت نره من یک اروپاییم، تابعیتم ایرانی نیست. گذشته از اون دینم هم اسلام نیست. اون غلطی‌رو هم که من کردم داخل خاک خودم بود. شما متوجه خودت باش که با این اعترافات نری زندون آب خنک بخوری!

خواستم پس بکشم که با حلقه کردن دست‌هایش درو کمرم مانع شد سرش را تا حدی نزدیک آورد که نفس‌های سوزنده‌اش به جان پوست صورتم افتادند.

- گوش کن چی می‌گم کوچولوی من ضرب المثل خیلی مشهوره که می‌گه با رایکا در نیوفت وگرنه بدجور بد می‌بینی!

- که اینطور پس باید بگم تا حالا از این جناب رایکا خوب ندیدم که الان از بد بودنش بترسم. من و هم ببر خونه حوصله‌ای تو یکی رو ندارم.

خواستم جدا بشوم اما مگر می‌شد؟ حلقه‌ای دست‌هایش لحظه به لحظه محکم‌تر می‌شد و راه نفسم را بند می‌کرد. نگاهش فرق داشت مثل قدیما آن مهربانی نگاهش برگشته بود. کلافه از این همه نزدیکی با تشر اسمش را صدا زدم.

- رایکا!

سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- جان؟

همیشه باید الکل بنوشی تا مست شوی؟ نه! من همین حالا بدون نوشیدن الکل مست جان گفتنش شدم. به خود آمدم تشر زدم به دلم «بخاطر همین بی جنبه بازی‌ها تو این حال افتادی!»

- ولم کن.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 36

بوسه‌ای روی لاله‌ای گوشم کاشت و با لحن خماری گفت:
- اونشب تو خودت رو ثابت کردی بذار امشب من ثابت کنم.

تنم یخ کرد اشتباه از من بود که به خاطر اثبات خودم راه غلطی را رفته بودم. چیزی نمانده بود که صدای گریه‌ام این اتاقک را پرکند. اما خودم را نباختم ولی لرزان گفتم:

- ر... رایکا... من... من می ترسم.

دوباره بوسه‌ای کوچکی زیر گلویم کاشت و گفت:

- نترس چیزی که فکر می‌کنی نیست، فقط بیا یک امشب
رو مال من باش قول می‌دم بی اجازه کاری نکنم.

- رایکا تو مستی؟

دوباره زیر گلویم را بوسید، دوباره، دوباره نفس عمیقی
کشیدم گفت:

- اره مستم مست تو!

چرا حرف‌هایش را نمی‌توانستم به هم گره بزنم؟ چرا حرف
هایش سر و ته نداشتند؟ لبم را کمی باز زبان تر کردم و
گفتم:

- چی می‌خواهی؟

بدون معطلی گفت:

- خودت رو!

نه رایکا مست نبود، من مست بودم. این را می‌توانستم به
سرعت بگویم از رایکای این چند روز آنقدر مطمئن بودم
که شک ندارم در حالت مستی هم این حرف را نمی‌زند.
چرایش را نمی‌دانم فقط می‌دانم این بار دوم بود که خریت
می‌کردم. چشم بستم و دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم.
طوری بین موهایم و گردنم نفس می‌کشید که یک لحظه

فکر کردم سال‌هاست آکسیجن برایش نرسیده. کاری نمی‌کرد فقط هر لحظه بیشتر در آغوشش محو می‌شدم. یک لحظه، فقط یک لحظه لازم بود تا به خودم بیایم ازش فاصله بگیرم. چشم‌هایش را خمار باز کرد و گفت:

- اذیت نکن مانی قول می‌دم چیزی که فکر می‌کنی نیست. فقط تونستم با بغض لب بزنم:

- ازت متنفرم!

دیوانه شد، این را می‌فهمیدم یک آن اشیای آن اتاق تاریک را بر زمین کوبید. از صدای که ایجاد شد از ترس جیغ زدم و در خودم مچاله شدم. با سرعت سمت آمد و بغلم کرد؛ با نگرانی گفت:

- هیس ببخشید تورو خدا چرا عصبیم می‌کنی مانی چرا؟ با گریه گفتم:

- من و بیر خونه.

نفسش را با آه بیرون داد و بوسه‌ای روی موهایم کاشت؛ نفس‌های عمیق بین موهایم کشید و گفت:

- چشم، چشم تو فقط آرام بگیر می‌ریم به اون جهنم.

وقتی رسیدیم خانه استیفن با رستم نگران دم در بودند. ساناز و سام را از روی پله‌ها می‌توانستم ببینم. رایکا

چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم. تا از تاکسی پیاده شدیم استیفن با نگرانی آمد سمتم و خواست دستم را بگیرد؛ اما با مشت که رایکا به صورتش زد حرف نیمه ماند. از ترس جیغ کشیدم که سریع بادیگارد های دهن در رایکا را گرفتند. هنوز مات استیفن بودم که از بینی اش خون فوران می کرد، که رایکا با خشم نعره زد:

- احمق بهش بگو چی کثافت کاری می کنی!

رنگ از صورت رستم و استیفن پرید؛ این ها چی را از من پنهان می کردند؟

تا بخواهم دهن از دهن باز کنم که مشت بعدی رایکا در صورت استیفن فرود آمد. دوباره با یک جیغ در خودم مچاله شدم. سام و ساناز با سرعت از راه پله ها پایین آمدند؛ اما تا چشم شانس به صورت زخمی و دست پانسمان شده ای من خورد، رنگ صورت هر دو سپید شد. با سرعت سمتم دویدند و ساناز با سرعت بغلم کرد و نگران گفت:

- چی شده آجی، خوبی؟

سام با خشم پرسید:

- کار کیه مانی؟

وحشت زده در بغل ساناز می لرزیدم. جای من رایکا جواب داد.

- اینجا خان دادش!

نگاه همه سمت رایکای خشمگین جلب شد، عرق صورتش را با پشت دست پاک کرد و با اشاره به استیف گفت:

- این حالت مانیا رو مقصرش این شوهر خواهر عزیز تونه!

حالا جز دیگران من هم با چشم‌های گشاد شده نگاهش می‌کردم. چرا دروغ گفت؟ او بود که ماشین را از راه بدر کرد، من رو برد خانه‌اش حالا چرا دروغ می‌گفت؟ سعی کردم چیزی بگویم اما با چشم غره‌ای رایکا خاموشی اختیار کردم. سام با چشم‌های ریز شده پرسید:

- چی کار کرده؟

- رقبای کاریش این بلا رو سر مانیا آورده!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 37

یعنی اگه جا میداشت چشم‌هایم را بزرگتر از این می‌کردم. رستم با خشم نگاه استیفن کرد و گفت:

- حقیقت داره؟

استیفن به تته پته افتاده بود. رستم در حالی که سمت اتاق
کارش می‌رفت با خشم گفت:

- اتاق کارم منتظرتم می‌دونی از تأخیر خوشم نمیاد.

استیفن بدون معطلی به دنبال رستم رفت. سام با چشم‌های
ریز شده رو به رایکا گفت:

- گیریم حرف‌های تو درست، ولی تو چرا جوش خواهر
من و می‌زنی؟!!

درسته لال شده بودم ولی سوال من هم این بود. رایکا بی
توجه به سوال سام رو به ساناز کردو با احترام گفت:

- ساناز خانوم می‌شه خواهشاً مانیا رو ببرین تو رنگ به
رخ نداره؟!!

می‌خواستم مخالفت کنم، اما سستی پاهایم متنعم می‌شد.
ساناز سرش را به معنی تایید تکان داد و دستم را گرفت و
سمت اتاق هدایت‌گر شد. هنوز زیاد از پسران دور نشده
بودیم که صدای رایکا آمد که رو به سام گفت:

- بریم پشت باغ مردانه حرف بزنیم؟

دیگر صدایی از سام نشنیدم چون دور شدیم. وقتی رفتیم
اتاقم ساناز کمک کرد، روی تختم دراز کشیدم. سرم را
نوازش کرد و با یک دنیا غم نگاهم کرد. دختر حرافی نبود
که حالا با سوال‌هایش گیجم کند؛ منتظر بود تا خودم چیزی
بگویم.

- بهد از این که از رستوانت بیرون شدم رایکا او مد دنبالم،
تو ماشین دعوا مون شد و باعث شد ماشین چپ کنه!

ساناز با وحشت دستش را روی دهانش گذاشت، و جیغ
وحشت زده‌اش را خفه کرد. نگفتم رایکا به قصد اینکار را
کرد، نگفتم استیفن چی ازم خواست ولی همهنو پنهان
نکردم.

- رفتیم بیمارستان همه چیز خوب بود، بعدش من رو برد
خونش داد و قال کردم دوباره من رو آورد اینجا.

اشک‌های ساناز روان شده بود، با غم لب زد:

- بمیرم برات دل عاشقت که این همه درد کشیدی.

آهی پُر حسرتی کشیدم و با درد لب زدم:

- ساناز درکش نمی‌کنم. با دست پیش می‌کشه با پا پس
می‌زنه. اصلاً نمی‌دونم دردش چیه؟

سرم را نوازش کرد و گفت:

- خودت رو درگیر نکن اون با خودشم چند چند؛ فکر
کردن به همچین آدمی دیوونگی محض تو بخواب زیاد فکر
نکن.

با حرف‌ها و نوازش‌های ساناز به خواب رفتم. در خواب و
بیداری حس کردم کسی داخل اتاق آمد و بغلم کرد. لبخندی
از گرمی تنش روی لبم آمد و بیشتر خودم را چسباندم به

آن شخص؛ حس کردم پیشانی‌ام داغ شد و من لب خندان بر لب خوابم عمق گرفت.

با نوازش‌ها و بوسه‌های نرمی روی موهایم چشم باز کردم. جفت چشم‌آشنایی و شیطانی مقابلم بود تا چشم‌های بازم را دید لبخند زد و گفت:

- صبح بخیر خوابالو!

با گیجی گفتم:

- اینجا چی می‌کنی سام؟

خنده‌ای آرامی کرد و گفت:

- مثلاً دیشب بغلم خواب بودی.

با تعجب گفتم:

- ها دیشب تو اومدی؟

چشم ریز کرد و گفت:

- منتظر کسی دیگه ای بودی؟

هول کردم و با لکنت گفتم:

- ها... نه چیزه...

هنوز جمله‌ای که بتوانم همراهش خودم را تبرعه کنم پیدا نکرده بودم، که در باز شد و قامت استیفن در چهار چوب در جا خوش کرد. سام سرش را چرخاند تا ببیند کیست؟ با

دیدن استیفن اخم‌هایش درهم رفت و با عصبانیت از جا بلند شد.

- تو اینجا چی می‌کنی مردک؟

استیفن با کمال راحتی گفت:

- اتاق نامزدمه خوب کردم که او مدم.

ابروهای سام پرید بالا و گفت:

- که اینطور؟

مچ دست استیفن را گرفت و از درب بیرون راند؛ بعد در حالی که درب اتاق را نیمه بسته گرفته بود گفت:

- منم برادرشم از این به بعد نهتو نه هیچ خری دیگه حق‌نداره بی اجازه‌ای من بیاد اتاق خواهرم.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 38

حرفش را گفت و در را بست. من هاج و واج به سام نگاه می‌کردم. نگاهش که به من خورد طلبکارانه گفت:

- چیه دل داشتی می‌ذاشتم بیاد تو و با نوازش بیدارت کنه؟

از رگ باد کرده‌ای گردنش ترسیدم و با تته پته گفتم:

- نه من کی همچین حرفی زدم؟

«خوبه» ای گفت با دستش موهایش را در چنگ گرفت.

شاید من دیوانه شدم!

آخر هم رایکا، هم سام با هم که نمی‌توانند دیوانه شوند.

حتماً من دیوانه شده‌ام!

چند لحظه بعد سام از اتاق رفت بیرون و کمی بعد با یک

سینی صبحانه آمد، با ذوق گفت:

- و اینم از صبحونه‌ای امروز پاشو تنبل که کلی کار داریم.

تا محسوس دستم را روی سرم کشیدم تا ببینم شاخ، گوش یا

چیزی نکشیدم؟ با دیدن این حرکتم قهقهه‌های سام به هوا

رفت و آمد کنارم نشست. دست‌هایم را در دست گرفت و با

مهربانی گفت:

- عزیزم من از تو خیلی غافل موندم، اما الان می‌خوام

جبران کنم. پس تا وقت عروسی کلی وقت داریم تا ازت

خوب پذیرایی کنم.

دلم گرفت من مهمان بودم و برادرم می‌خواست تا قبل از

عروسی نازم را بکشد و بعدش هم راهی خانه‌ای بخت

می‌شدم. این خوبی‌ها هم می‌شد خاطره!

بغض که کردم زود متوجه شد و دست‌هایم را در دست

گرفت. با نگرانی گفت:

- چی شد آجی کوچیکه، چرا ناراحت شدی؟

با بغض گفتم:

- بعد از عروسی دیگه از این محبت‌ها بی نصیب می‌شم
نه؟

لبخند گرم و مهربانی زد و گفت:

- کی این حرف رو زده؟ معلومه که نه! این آغوش، این
توجهات، این محبت‌ها واسه آجی‌های من همیشگیه! اینو تو
اون مخ فندقیت فرو کن.

بعد با انگشت ضربه‌ای روی شقیقه‌ام زد که هر دو
خندیدیم. بعد از مدت‌ها در آرامش و سکوت غذا خوردم؛ با
داداشم. بعد از صبحانه مثل دیوانه‌ها افتاده بود دنده‌ای لج و
می‌گفت «پاشو آماده شو می‌ریم خرید.» اما من اصلاً حال
گذشت و گذار نداشتم. بلاخره دید که راضی به رفتن نیستم
با ساناز رفت که به قول خودش برایم تحفه بگیرد. هر چه
اسرار کردم که تحفه نیاز ندارم؛ اما کو گوش شنوا؟ این
روزها بهترین تحفه برای من آزادی از این جهنم بود، که
کلیدش دست استیفن بود. ای کاش آن روزها می‌فهمیدم که
استیفن کلید آزادی من نه بلکه خود جهنم اما...

سویشرتم را تنم کردم و شال گردنم را درو گردنم پیچیدم.
به قصد هوا خوری از اتاق بیرون شدم که با من همراه
رایکا هم سر رسید. صورتش زخم‌های جدید داشت و

مطمئنم از دیروز فقط سمت چپ شقیقه‌اش خراش داشت.
اما حالا زیر چشم راستش کبود شده بود، بینی‌اش گمانم بد
طور ضربه خورده بود و گوشه‌ای لبش هم پاره شده بود.
یعنی دعوا کرده؟

سر به زیر گفت:

- خوبی، درد که نداری؟

حالت‌هایم دست خودم نبود، پوزخندی زدم و گفتم:

- مگه برای حال جنابعالی فرقی هم داره؟ اگه داشت الان
من تو این جهنم نبودم.

نگاهش درد داشت، غم داشت، گلایه داشت اما همه‌ای
این‌ها را که دیده بودم؛ در عقب نگاه خالی و سردم پنهان
کردم. راهم را گرفتم و یک راست سمت حیاط رفتم.

دوباره زیر همان درخت سپیدار نشستم، سرم را به تنه‌ای
درخت چسباندم و چشم‌هایم را بستم. تقریباً یازده صبح بود
و هوای مرطوب و گوارای پاییزی آرام می‌کرد.

- از بچگی این درخت رو دوست داشتی یادمه!

چشم‌هایم را باز کردم و به رستم که دست‌هایش را داخل
جیب شلوارش کرده بود و با یک لبخند ملیحی نگاهم
می‌کرد چشم دوختم. بی حس و سرد نگاهش کردم که آرام
گفت:

- قبلاً شیطون‌تر بودی و زبون دراز!

پوزخندی زدم و گفتم:

- پرو باله و زبونم رو تو قیچی کردی یادت رفته؟
- می‌دونم کارم اشتباه بود، ولی مجبورم کردی. من بدت رو نمی‌خوام! می‌دونی که؟
- با نفرت لب زدم و گفتم:
- اره اره می‌دونم. حتماً رستم خانی فکر کرده خوبی من به فروختنمه! همینطوره؟
- من نفروختمت.
- اره معامله‌ام کردی یادم رفته بود، رستم خانی دخترش رو با یک محموله معامله کرد.
- قبلاً بابا بودم.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 39

- پوزخندی کل صورتم را در بر می‌گیرد.
- تو هیچ وقت من و دختر خودت ندونستی!
- من عاشق مامانت بودم و همچنان عاشق ت...
- با خنده‌ای بلند پریدم وسط حرفش و گفتم:

- تو! عاشق مامانم؟

ابروهایم را با حالت مسخره به پیشانی‌ام چسباندم و ادامه دادم.

- اره یک عاشقی که شیش ماه کامل از مرگش نگذشته پسر دوم جنابعالی به دنیا آمد!

من هر چی خواستم رستم را ببخشم ولی با کار آخرش دیگه تحمل من هم صبر داشت. از جا بلند شدم و مستقیم در چشم‌هایش زل زدم و تمام نفرتم را ریختم در چشمانم و با همان نفرت لب زدم:

- هشت ماهه مامان مرده! بچه‌ای تو سی روزشه! یعنی قبل مرگ مامان بهش خیانت کردی. اوم... یک لحظه نکنه مامان وقتی فهمید خدمتکار درجه اولت ازت حاملس دق کرد و مرد؟

- فکر کردی بی غیرتم؟ ریحانه زن صیغه‌ای منه!

- تو بی غیرت بودن تو دیگه شک ندارم!

با خشم غرید:

- اره دیگه وقتی نذاشتم بین اون همه مرد مست و پاتیل برقصی شدم بی غیرت!

تا خواستم جوابی برایش بدهم که معدم به هم پیچید و با سرعت خودم را یک گوشه رساندم؛ هر چیزی که صبح با آرامش میل کرده بودم، کوفتم شد و بالا آوردم.

رستم نگران خودش را به من رساند و گفت:

- خوبی؟

با دستمال کاغذی که از جیبم در آوردم لب‌هایم را پاک کردم و گفتم:

- خوبم وقتی تو رو می‌بینم حالم بهم می‌خوره!

دستش برای فرود آمدن در صورتم بلند شد، چشم بستم اما ضربه‌ای احساس نکردم. آرام لای پلک‌هایم را از هم گشودم؛ با دیدن شخصی که دست رستم را در هوا گرفته بود لبخند کل صورتم را پر کرد.

سام با خشم غرید:

- بار آخر بود دست رو خواهرای من بلند می‌کنی. تا الان حرمت نگه داشتیم، اما تو حرکت‌ها رو شکستی!

صورت رستم از خشم سرخ شده بود. با عصبانیت دست سام را عقب راند و با گام‌های بلند حیاط را ترک کرد. سام با نگرانی خودش را به من رساند و پرسید:

- خوبی، کاریت که نکرد؟

دلم از داشتن پشتوانه‌ای چون سام مسرور بود. با لبخند خودم را در آغوشش رها کردم و گفتم:

- عاشقتم داداشی.

هنوز سام چیزی نگفته بود که صدای ساناز آمد:

- خیرت باشه؟ چتونه شما دوتا؟

من و سام هر دو همزمان به چهره‌ای گیج ساناز خندیدیم؛ و سام با چشمک شیطننت باری رو به ساناز لب زد:

- نبودی ببینی چطور یکی رو ضایع کردیم.

ساناز گنگ‌تر از قبل گفت:

- ها؟

که باعث بلند رفتن صدای خنده‌ای من و سام شد. از دور استیفن را دیدم که به ما نزدیک می‌شد. اخم‌های سام بدرقم رفت در هم، وقتی به ما رسید با احترام سلام کرد. جز من که سرم را برایش تکان دادم، ساناز و سام با اخم زل زده بودند به آن بیچاره!

استیفن وقتی دید جوابی سلامش را نمی‌دهند با تته پته گفت:

- چیز... راستش مانی اومدم که...

سام پرید وسط حرفش و با اخم گفت:

- فعلاً نه خانومه، نه محرمت پس حق نداری به اسم کوچک صداش کنی! واسه تو فقط مانیا خانومه. شیر فهم شد؟

استیفن چهار اخم‌های در هم سام متعجب شده بود، گفت:

- اومدم بگم تایم عروسی رو کمی عقب انداختیم، تا زخم‌های صورت مان... مانیا خانوم خوب بشه.

سام با زمزمه کردن واژه‌های «خوبه» دست من و ساناز را کشید و سمت داخل حرکت کرد. در حالی که سمت داخل می‌رفت با صدای بلند گفت:

- تا عروسی متوجه رفتارت باش!

من چرا این روزها نمی‌توانم هیچ کدام را درک کنم؟ نه رستم، نه رایکا، نه سام، نه استیفن هیچ کدام را درک نمی‌کنم. حتی خودم را!

هر سه رفتیم اتاق من، ساناز با دست زد رو پیشونیش و گفت:

- وای خریده‌ها تو ماشین موند.

سام لبخندی زد و گفت:

- اشکالی نداره الان زنگ میزنم بیارن.

گوشیش را گرفت و بعد از گرفتن شماره‌ای گفت:

- الو محمد؟ همون خریده‌ها رو از تو ماشین بیار جا مونده.

نمی‌دانم آنی که آن سمت خط بود چی گفت، که سام گوشی را قطع کرد و گفت:

- الان میاره.

سام نگاهش را به من ساکت داد و پرسید:

- کوچولو چطوره؟

کوچولو! سام نفهمید با این حرفش مرا پرت در گذشته‌ای
نچندان دور کرد. واژه‌ای که رایکا همیشه صدایم می‌کرد
کوچولو بود. چقدر دل‌تنگ آن روزهای شدم که برای رایکا
کوچولو بودم.

- هوی خوری قالی رو!

با صدای ساناز به خودم می‌ایم و با لبخند مسخره‌ای که
برای پوشاندن کارم می‌زنم؛ می‌گویم:

- جانم؟

سام نگران می‌پرسد:

- خوبی؟

لبخند عمیقی روی لب‌هایم رنگ می‌گیرد و می‌گویم:

- مگه میشه نباشم؟ من یه داداش غیرتی و یه خواهر
مهربونم دارم که پشتم هستن پس خوب نباشم؟

لب‌های سام و ساناز به لبخند باز می‌شود و سام
«خداروشکر» زیر لب می‌گوید و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام
می‌کارد. ن

صدای درب اتاقم می‌آید، جای من سام جواب می‌دهد.

- بیا تو.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 40

درب باز می‌شود و جوان خوش قد و اندام وارد می‌شود. صورت معمولی، موهای خرمایی و دماغ بلندش اولین چیزهای است در صورتش که در نگاه اول به چشم می‌خورد. قد بلند و چهار شانه! با متانت می‌گوید:

- آقا خریده‌ها رو کجا بذارم؟

اوه پس این همان محمد است، که سام برایش زنگ زد و گفت لوازم را بیارد. سام با اشاره به پایین تخت گفت:

- همین پایین تخت بذار و برو.

با گفتن «چشم» خریده‌ها را گذاشت و اتاق را ترک کرد. محض بیرون شدنش با تک خنده‌ای رو به سام گفتم:

- جونم ابهت!

سام خنده‌ای کرد و گفت:

- نمک پرورده‌ایم.

خندیدم و سمت خریده‌هایشان رفتم، در حالی که یکی از کسیه‌ها را باز می‌کردم گفتم:

- خوب ببینم چی‌ها گرفتید؟!!

کیسه‌ای دستم هنوز باز نشده بود که ساناز با سرعت کیسه را از دستم کشید و گفت:

- این یکی خصوصیه مال منه!

با تعجب نگاهش می‌کردم. یعنی چی؟ من و ساناز هیچ وقت وقتی سام همراهیمان بود لوازم خصوصی نمی‌گرفتیم. سام هم به طرف داری از ساناز گفت:

- اوه اون مال سانازه!

دیگر چشم‌هایم خود به خود گرد شده بود. پس هر چیزی که در آن کیسه بود فقط برای من شخصی بود؛ چون حتی سام هم می‌فهمید داخل آن کیسه چیست؟ با تعجب گفتم:

- اوه که اینطور پس انگار فقط برای من شخصیه اینطور که معلومه سام هم میدونه تو اون کسیه چیه!

سام با هول و کلافه سکت ساناز رفت و کیسه را از دستش کشید. درش را باز کرد و در حالی که با دلخوری نگاهم می‌کرد، سمت گرفت و گفت:

- ببین.

با لجبازی صورتم را برگرداندم و گفتم:

- نه! من کاری به چیزهای شخصی کسی ندارم.

ساناز چیزی نمی‌گفت و نگران به سام خیره بود. سام تخته را دور زد و آمد کنارم نشست، دست‌هایش را دور شان‌هایم حلقه کرد و گفت:

- خواهی چرا دلخور می‌شی؟ منظور ساناز این نبود که چیزی که تو اون کسبه است شخصی و ربطی به تو نداره! منظورش این بود که این کسبه مال تو نیست.

- با بچه طرف نیستی سام!

ز مزمه‌ای زیر لب کرد که من فقط کلمه‌ای «مامانش» را شنیدم. اما چی گفت نفهمیدم، یعنی در مورد مادر من حرفی زد؟

بعد از این که کلی نازم را کشیدند بلاخره رضایت دادم و آشتی کردم. داخل کسبه یک لباس طفلانه بود که ساناز برای سهراب یا هم بگویم برادر جدید مان خریده بود. آن همه هول و رنگ پریدگی‌اش درک نمی‌کردم. چرا باید بخاطر یک لباس طفلانه آن همه هول شود؟ نهار را هم با هم خوردیم. بعد از نهار سام رو به من گفت:

- من می‌رم اتاق کمی کارهای عقب افتاده دارم، در رو روی اون سگ فرنگی باز نمی‌کنی!
با تشر گفتم:

- سام منم اروپاییم.

- نوچ تو آمریکایی هستی!

با اخم‌های در هم و دست به سینه گفتم:

- بازم فرنگی می‌شم.

بوسه‌ای روی موهایم کاشت و گفت:

- فعلاً که تاج سر منی.

- خر نمی‌شم.

- دو از جون این چه حرفه باز بچه شدی؟

ساناز کلافه گفت:

- وای سرم رفت!

از جا بلند شد که برود که سام با سرعت گفت:

- کجا؟

- می‌رم اتاقم استراحت. باید توضیح بدم؟

- نه برو!

ساناز سری از روی تاسف تکان داد و از اتاق بیرون شد.

بعد از رفتن ساناز سام رو به من گفت:

- مانی مطمئنی؟

- از چی؟

آهی کشید و با لحن که غم در آن موج می‌زد گفت:

- ازدواج با استیفن!

ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

- فکر کنم قبلاً تصمیم رو برات گفته بودم.

کلافه گفتم:

- چرا گفتم ولی، می‌شه کمی دیگه هم فکر کنی؟

اخم‌هایم را درهم کردم و گفتم:

- نه نمی‌شه! چون من فکر هام و کردم و می‌خوام باهات ازدواج کنم.

سام سرش را به معنی تایید تکان داد و با گفتن «هر جور مایلی» از جا بلند شد. دستش را گرفتم و سوالی گفتم:

- یه چی پرسیم؟

لبخند مهربانی زد و گفت:

- پرس گلم؟

- راستش... دیشب... یعنی...

- اره من زدمش!

نویسنده: نرگس واثق

قسمت 41

با تعجب نگاهش کردم و نا خودآگاه با عجز گفتم:

- آخه چرا؟

اخم درهم کرد و گفت:

- تا یاد بگیره ناموس مردم رو ندزده!

چشم‌هایم کرد شد کی به سام گفت...

- خودش بهم گفت ترو برده بوده خونس منم عصبی شدم و تا می‌خورد زدمش.

چیزی نگفتم که پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

- تو به این چیزها فکر نکن، از این به بعد هیچکی نمی‌تونه اذیت کنه! تا تو یکم استراحت کنی منم کارام رو می‌کنم بعد میایم واسه شطرنج اوکی؟

لچبا لبخند سرم را تکان دادم که متقابلاً لبخندی زد و قبل از این که از اتاق بیرون برود گفت:

- در اتاقت رو قفل کن تا من بیام.

باز هم اخم کردم و با ترش رویی گفتم:

- چرا می‌ترسی فرار کنم؟

برگشت و با مهربانی گفت:

- نه عزیز دلم اینطور نیست، بالای اون استیفن باور ندارم. می ترسم از نبود می گن استفاده کنه و بیاد اذیتت!

باز هم مرا شرمندهای خودش کرد. تا خواستم عذر خواهی کنم که در اتاق را باز کرد و رفت. در اتاق را قفل کردم، خواستم بخوابم که گفتم بهتره یک بار به سرویس بهداشتی هم بروم؛ تا راحت تر بخوابم. از جا بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم. وقتی بیرون شدم سمت میز آرایش رفتم، کمی نرم کننده روی دستم زدم؛ حس می کنم زیاد خشک شده بود. یادم باشد به استیفن بگویم که اتاقم رنگش گرمی و طلایی باشد. خسته شدم بس رنگ بنفش و سیاه دیدم. حس کردم یکی دیگر هم جز من در اتاق است.

با یک کمی مکث برگشتم سمت تختم یک آن حس کردم نفسم رفت. با لبخند جزاب و مهربانی به من نگاه می کرد. کاش یکی بود برایم می گفت چطور باید نفس کشید؟! تا نگاه خیره ای من را روی خودش دید با مهربانی گفت: سلام زن داداش!

همین کلمه ای ساده کافی بود، تا با یک جیغ بلند از هوش بروم.

با پاشیده شدن آب به صورتم آرام لای پلک های سنگینم را باز کردم و گیج به رایکا، سام و ساناز خیره شدم. یک سمتم رایکا بود و دست هایم را مالش می داد و سمت دیگرم سام دست دیگرم را مالش می داد. ساناز با چشم های به اسم

نشسته و نگران نگاهم می‌کرد. با صدای رایکا دست از آنالیز اطرافم برداشتم.

- مانی خوبی؟

با صدای دو رگه گفتم: چی شده؟

همین کلمه کافی بود تا درد گلویم را به راحتی حس کنم و صورتم از درد در هم برود.

سام با عصبانیت گفت: ما با جیغ شما در شکوندیم اومدیم تو که جنابعالی بی هوش بودید. شما باید بگید چیشده؟

تازه تمام ماجرا یادم آمد. با ترس لباس رایکا را چنگ زدم و لرزان گفتم: اون... اون اینجاست!

رایکا ابرو در هم کشید و با آرامی گفت: کی گلم؟

با هق هق سرم را در سینه‌ای رایکا مخفی کردم و گفتم: رهام... رهام اینجاست خودم دیدمش. روحش اومده سراغ من... من می‌ترسم.

یک لحظه تکان خوردن رایکا را حس کردم، اما زود به خود آمد و کمرم را نوازش کرد.

- هیس گریه نکن حتماً توهم زدی گلم، رهام مرده اون اینجا نیست.

با لجبازی ادامه دادم و گفتم: نه‌نه اون همینجاست.

بیشتر مرا در بغض فشورد و گفت:

- باشه باشه حالا آروم باش حالت بده مگه نمی بینی؟

تند تند پشت سر هم سر و صورتتم را می بوسید. جالب اینجا بود که سام با اخم زل زده بود به ما ولی چیزی نمی گفت. من هم از فرصت استفاده کردم و تا می تونستم عطرش به ریه هایم فرستادم. در اصل ترس هم داشتم دیدن یک مرده آن هم در بیداری... خاله سکینه که خدمتکار خانهای ما بود می گفت «شگون داره!» سرم روی سینه اش بود و صدای کر کننده ای قلبش گوش هایم را نوازش می کرد. سام با اخم رو به ساناز گفت: تو بیا با من...
رو کرد سمت رایکا و ادامه داد.

- محض اینکه آرومش کردی بیا اتاقم کارت دارم.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 42

رایکا سرش را به معنی تایید تکان داد و تشکر کرد. چرا سام به رایکا چیزی نمی گفت؟ عجیب بود که وقتی آن همه غیرت روی استیفن داشت را رو رایکا خرج نمی کرد. سام و ساناز که از اتاق رفتند بیشتر به رایکا چسبیدم. به قول ساناز ما خود مان هم با هم چند چندیم. دعوا می کنیم، من نامزد کسی دیگه ای هستم، رایکا دوستم نداره و خیلی دلایل

برای جدایی ما است. اما ما چرا با هم آرام می‌شیم؟ من که معلومه عاشقشم... عاشقشم؟ ارهچی عاشقش هستم. اما رایکا هیچ تعهدی برای من نداره؛ پس این محبت‌ها را پای چی بگذارم؟

یک لحظه، فقط یک لحظه کافی بود تا کمی از من فاصله بگیرد و من مثل آدمی که از خواب بیدار شده باشد؛ پی به همه حرکاتم ببرم. فاصله را بیشترش کردم و آرام لب زدم:
- برو سام منتظرته!

چانه‌ام را بالا آورد و با نگرانی گفت:

- مطمئنی خوبی؟

دستش را پس زدم. لعنتی بدان وقتی قرار نیست مال هم باشیم من این توجه‌ها را نمی‌خواهم. دیگر کاسه‌ای صبر من هم لبریز شده بود، دل را زدم به دریا و گفتم:

- چرا نمی‌تونم درکت کنم؟ چرا حرفات چیزی دیگه می‌گه حرکات و چشمت چیزی دیگه؟ چرا یک غمی تو نگاهت هست؟ این محبت‌ها رو پای چی بذارم؟ تو که ازم متنفری!
کلافه موهای خرما رنگش را به چنگ گرفت و بدون هیچ توضیحی اتاق را ترک کرد. باز هم من ماندم، یک اتاق خالی و یک دنیا چرا و سوال!

فراموش کردم چند لحظه پیش چی اتفاق افتاد؛ سرم پر شده بود از سوال، پر شده بود از سوال‌های بی جواب که

جوابش فقط و فقط پیش رایکا بود. یا شایدم نبود که اینطور طرفه می‌رفت. دستم را دور سرم حلقه کردم حالا حالاها دیوانه نشوم هم از سرم زیاد است. با همین فکر و خیال چشم‌هایم روی هم رفت و با یک دنیا سوال خوابیدم.

روزها مثل نفس کشیدن می‌گذشت، بعد از آن روز رایکا را دیگر ندیدم. شب‌ها سام اتاق من می‌خوابید، دیگر چیزی غیر عادی رخ نداد. استیفن هر روز صبح با یک لبخند و یک سینی صبحانه می‌آمد، اما سام صبحانه را از دستش می‌گرفت و در و می‌بست. بعدش هم کلی می‌خندیدیم. امروز روز آخرین خنده‌هایم بود، امروز روز شوم عروسی بود. چقدر می‌خواستم این روز هرگز نیاید، چقدر دلم می‌شد دلیل کارهای رایکا را بفهمم اما حیف که او از سنگ هم سخت‌تر بود.

- پاشو خانمی!

با صدای آرایشگرم به خود آمدم و چشم‌هایم را باز کردم. دختری بود مقابلم با موهای رنگ شده، صورت غرق در آرایش اما...

این چشم‌های آرایش شده مال من است؟ این لب‌های سرخ مال من است؟ این موهای که حالا مثل طلا می‌درخشد مال من است؟ نه! این مانیا مصنوعی است، مانیا اصلی جای در بین غم این چشم‌های آرایش شده پنهان شده!

در یک کلام زیبا شده بودم، از جا بلند شدم و سمت تراز
رفتم. صدای اعتراض آمیز آرایشگری که اسمش را
نمی‌فهمیدم در آمد.

- هنوز کار تمام نشده، موهاات مونده!

در حالی نگاهم سمت حیاط بود گفتم: بمونه واسه بعد.

همه کارگرها در جنب و جوش به سر می‌بردند. پوزخندی
از این همه جنب و جوش شان روی لبم جا خوش می‌کند.
من غرق درد، و این‌ها برای بدبختی من جشن می‌گیرند.
سمت آشپزخانه رفتم؛ و بی توجه به خدمتکارها که با
تعجب نگاهم می‌کردند شیشه‌ای مشروبی را برداشتم و بی
حرف از آشپزخانه بیرون زدم. راه اتاقم را در پیش گرفتم
یک کمی مست شدن بد نبود. بود؟

- خانم، خانم صبرکنین!

با صدای یکی از خدمتکارها ایستادم ولی برنگشتم. مکتم
را که دید با تردید گفت: خانم مشروب...

نگذاشتم حرفش را کامل کند، آرام صلیبی روی سینه‌ام
کشیدم و گفتم: می‌برمش واسه بابا!

چیزی نگفت و صدای دور شدن قدم‌هایش نشان دهنده
باورش بود. در حالی که آرام آرام می‌رفتم، درب شیشه را
باز کردم و شروع به نوشیدن کردم، زیاد نمی‌خواستم مست
کنم. اما یک کمی لازم بود تا بهتر حرف‌هایی را باز گو

کنم. حالا که دیگر هیچ چیز به خواست من پیش نمی‌رود،
کمی سرکشی هم بد نیست!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 43

با لبخند مرتشعی وارد باغ شدم؛ صورت آرایش شده‌ام،
موهایی که به همه روی سرم به حالت عادی جمع شده
بود، لباس‌های عادی که به آن داشتم برای همه تعجب
برانگیز بود. تعجب می‌کردند عروس را در چنین حالتی
ببینند. با صدای بلند رو به همه با لبخند شلی گفتم: سلام بر
شما ای جمع!

بعد حرفم با صدای بلند خندیدم. سام، رستم، استیفن و در
آخر رایکا با اخم و کنجکاوی نگاهم می‌کردند. نگاه هیجان
کس برایم اهمیت نداشت، امروز روز حقیقت بود و قبل
تباهی‌ام می‌خواستم حرف‌هایم را بزنم.

رو کردم سمت رستم و با صدای بلند گفتم: چطوری به
اصطلاح بابا؟!!

حالا دیگر تعجب هم در چشم‌هایشان هویدا شده بود. حتماً شک کرده‌اند که حالت عادی ندارم. سام خواست سمت بیاید که با سرعت و یک ناز که بر اثر مشروب بود گفتم: نه دیگه نشد، بازی رو خراب نکن داداش همونجا بمون!
با حرفم سر جا ایستاد؛ دوباره رو کردم سمت رستم و گفتم: چطوره؟ دیدن من تو این حالت خوشحالی داره؟ می‌بینی چه کردی با من و رویاهام؟
با داد ادامه دادم.

- لعنتی من بهت گفتم بابا! چرا وقتی از این خراب شده فرار کردم نداشتی به درد خودم بمیرم؟
با عصبانیت گفت: خل شدی؟ می‌ذاشتم بری وست اون همه آدم مست که...

میان حرفش با صدای بلند خندیدم، طوری که حرف‌هایش را قطع کرد. ناگهانی حرفم را قطع کردم و آرام گفتم: دم از غیرت می‌زنی؟

کمی نگاهش کردم حس‌هایش همه در حال رویارویی بودند؛ انگار باور نمی‌کرد این که مقابلش است مانیا باشد.
با داد ادامه دادم.

- واسه من دم از غیرت نزن که بی غیرت‌ترینی! لعنتی من دخترت نبودم، انسان که بودم!

باغ در سکوت عجیبی فرا رفته بود، کارگرهای که تا حالا در جنب و جوش تدارکات عروسی بودند عجب ساکت به نمایش من نگاه می‌کردند.

با غم نگاهش کردم و گفتم: وقتی اومدم این جهنم فکر کردم می‌شی برام بابا، از بس مامان تو گوشم خوند که اون مرد پیر شده، فلج اینطوره، اونطوره منم ازش دل‌کندم. دل بستم به توی بیغرت و فکر کردم می‌شی بابام، می‌شی قهرمانم، می‌شی دلیل خوشبختیم. ولی تو...

نگاهش کردم هیچ چیزی از ندامت درچهرش هویدا نبود تا بخواهم به حرف‌هایم پایان دهم.

این موضوع جری ترم کرد و با داد گفتم: ولی شدی کابوسم، شدی ناپدیری چرا لعنتی چرا؟ وقتی رفتم چهار بار نفر فرستادی دیگه به این...

با انگشت به رایکا اشاره کردم و با حس مخلوط از عشق و نفرت گفتم: اینی رو که فرستادی دیگه برام ترسی نداشت ولی می‌دونی چیه؟

خشک بر جا مانده بود، استیفن با تعجب گفت: مانی چی... حرفش را با داد قطع کردم و گفتم: مگه با تو بودم؟ صبرکن تا نوبتت برسه!

دو باره برگشتم سمت رستم حس‌هایی درونم همه بد بودند، تنها حس خوب من عشقم به رایکا بود که حس می‌کردم با

چیزی آلوده شده! شاید نفرت، شاید گلایه یا شاید دلخوری
نمی‌دانم!

- وقتی من رو برد خونش که بقول خودش جهنم، حس
کردم اینجا دیگه آخر خطه! آروم گرفتم، تقلا نکردم باهاش
راحت بودم. ولی...

آب دهنم را با بغض قورت دادم، نباید می‌شکستم حالا
حالاها به این اشک‌ها نیاز داشتم.

- ولی یک بغض لعنتی همش توی گلویم بود.

نفسم را با آه پُر حسرت بیرون دادم و گفتم: ولی دیگه ازت
هیچ گلایه‌ای ندارم، چون تو بابام نبودی و نیستی با این
کارت هم ثابت کردی که هیچ گاه نمی‌شی!

بهت، تعجب، دلخوری و شاید چند حس دیگر را در ته
چشم‌هایش دیدم اما... پشیمانی و ندامت تنها چیزی بود که
ندیدم. پوزخندی روی لبم نقش بست و برگشتم سمت استیفن
که با ترس نگاهم می‌کرد. شاید با خود فکر می‌کرد این
عروسی را رد کنم اما من دیگر امیدی برای ادامه نداشتم.
تقریباً نزدیک غروب بود و از آفتاب فقط سرخی آخرش
در آسمان هویدا بود. هنوز مهمان‌ها نیامده بودند و این
اعترافات کار من را ساده‌تر کرده بود. حد اقل اینطوری
بیشتری‌ها از بدبختی‌ام خبر نمی‌شدند.

- تشویش نکن این عروسی پا برجاست فقط... یک کاری می‌کنم برای آخرین بار بگذاری پای مستیم.

رو کردم سمت رایکا منتظر بود تا از او هم گلایه کنم اما...

نگاهم را معطوف سام کردم، با غم نظاره گرم بود. چیزی نگفتم اما جای من او با بغض و غم گفت: ببخش که کوتاهی کردم!

چشم بستم و قطره‌های اشکی لجوجانه صورتک را فتح کرد.
- بین این همه فقط تو خوب بودی داداشی، مرسی که هستی!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 44

چشم‌هایم هنوز بسته بودند، ولی چند ثانیه بعد احساس گرما کردم. بوی عطر آشنایش برایم می‌فهماند که طاقت نیاورده است. دست‌هایم را دور کمرش سفت کردم؛ بغض مردانه‌اش آرام با چکیدن چند قطره اشک شکست. سریع چشم باز کردم و اشک‌هایش را پاک کردم. سرم را به طرفین تکان دادم گفتم: بین گله گرگ ضعیف نباش.

او هم اشک‌های روی صورت‌م را که نمی‌دانم چی وقت سر
باز کرده بودند را پاک کرد و گفت: نمی‌ذارم آهوهام رو
چیزی بشه!

- مرسی که هستی.

- لطفاً همیشه بمون.

از بغلش بیرون شدم و با سر پایین گفتم: اجازه دارم یه
اشتباه کنم؟

اخم در هم کرد که سریع گفتم: واسه آخرین بار!

بیشتر اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: فکر نکن نفهمیدم
مشروب نوشیدی از بوش پیدااست.

با خجالت گفتم: نمی‌خواستم کم بیارم، ولی هنوزم کم گفتم.
حالا اجازه دارم آخرین اشتباه امروزم رو کنم؟

- امروز؟

- اره دیگه واسه تمام عمر که نمی‌تونم اشتباه نکنم. اجازه
هست؟

حرصی چشم بست و این یعنی «اری» خوشحال شدم.
سمت رایکا رفتم، نگاهش هنوز منتظر بود تا چیزی از او
بگویم. ولی من با نگاه پُر از حرف فقط نگاهش کردم. چند
دقیقه را نمی‌دانم، اما می‌دانم که از نگاه خیره‌ام کلافه
می‌شود و می‌گوید: از من چی‌گلایه داری؟

چیزی نمی‌گویم باز هم نگاهش می‌کنم. این بار او هم با کلافه‌گی ساکت نگاهم می‌کند. زیر لب زمزمه می‌کنم.

- آخرین اشتباه امروز!

با یک حرکت بلند می‌شوم و لب رو لب‌هایش می‌گذارم. شُکه می‌شود این را از تکان خوردنش می‌فهمم اما عقب نمی‌گیرم. کم می‌آورد و دست دور کمرم حلقه می‌کند. مهم نیست برادرم نگاه می‌کند، مهم نیست کسی که تا چند ساعت آینده قرار است شوهرم شود نگاه می‌کند. مهم هیچ کسی نیست مهم خود هستم. شاید می‌خواهم با این بوسه خدا حافظی کنم، شاید می‌خواهم آخرین خاطره را هک ذهنم کنم، شاید می‌خواهم یک یا... نمی‌دانم. به قول ساناز « با خودم هم چند چندم!» نفس کم می‌آورم اما دل جدایی نمی‌خواهد. دست‌هایش دو غرس آتش است که دورم را در بر گرفته، صدای ما را از خلسهای شیرین رویا بیرون می‌آورد.

فاصله گرفتیم نگاهم قبل از هر چیزی سمت سام رفت. اخم کرده بود ولی نه در حدی که بترسم.

- گفتم شرم نمی‌کنین؟ بخدا شرم آورده من اینجا هستم مقابلم خانومم می‌پره و لب یکی دیگه رو بوس می‌کنه!

هنوز لب از لب باز نکرده بودم که مشت رایکا صورت استیفن را نوازش کرد. شدت ضربه در حدی بود که پرت شد رو زمین، با خشم نگاهش را به رستم داد و گفت: من

به خواسته‌ای تو اینجام نه واسه نمایش هر وقت عروسی
تمام شد خبرم کنید تا برم.

حرفش را با بی رحمی تمام گفت و رفت، رفت و ندید
شکسته‌های قلبم را که زیر پاهایش به شد. چشم بستم و با
نفس عمیق خواستم راحت کنم خودم را، رو کردم سمت
استیفعو گفتم: اولاً ما حرف زده بودیم، دوماً من مست
بودم!

بعد حرفم منتظر حرفش نشدم و با سرعت رفتم سمت
داخل، به همین سادگی گذشتم می‌دانستم استیفن آدمی نیست
که زیاد گیر بدهد. آخر هر چه نباشد او یک اروپایی است!
سمت آشپزخانه رفتم، سرم درد داشت آن هم خیلی شدید رو
به یکی از خدمتکارها که دختر جوان و تپلی بود گفتم: یک
لیوان آن لیموی ترش بهم بده.

با گفتن «چشم» از من دور شد و بعد چند لحظه با لیوان
آب لیمو برگشت. لیوان را لاجرعه سر کشیدم و، برگشتم
اتاقم. دوباره بی توجه به آرایشگرم خودم را روی تخت
ولو کردم. چقدر امروز حس سبکی می‌کردم؛ دلم یک
خواب راحت می‌خواست اما باید اشتباهم را کامل کنم. از
جا بلند شدم و رو صندلی نشستم با صدای بی‌روحي گفتم:
بیا کارت رو تموم کن!

تمام محتویات معده‌ام را در دهنم حس می‌کردم، با سرعت سمت سرویس بهداشتی رفتم و نداشته‌های معده‌ام را بیرون دادم. این بار چهارم بود که امروز اینطور می‌شدم. خیلی وقت بود مشروب نخورده بودم و امروز هم که خوردم کار خودش را کرده بود.

آرایشگر با حرص گفت: آه چی خوردی که اینطور شدی؟
تمام زحمت رفت بر باد!

پوزخندی روی صورتم نقش بست؛ من تمام زندگیم را بر باد داده بودم و این غم آرایشش را داشت!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 45

می‌بینی مانی چقدر غریب شدی که هیچ کس به فکر نیست؟! آرایشگر هم دوباره شروع به تمدید آرایشم کرد. تازه کارش تموم شده بود که صدای در اتاقم آمد که یک ضربه باز شد و رایکا آمد داخل، تا بخواهم تحلیل کنم چی شده؟ آرایشگر را از اتاق بیرون کرد و آمد سمتم؛ بازویم را محکم در دست گرفت و کوباندم به دیوار که «آخ»

آرامی از لبم در رفت. اما رایکا انگار نشنید که با
عصبانیت گفت: دردت چیه لعنتی ها؟ دردت چیه که امروز
با این که عروسیته مشروب خوردی و سلامتی خودت و...
حرفش را خورد و فاشر بازویش را بیشتر کرد.

دیگر صبر من هم حد داشت با گفت دست کوبیدم روی
سینه ستبرش و داد زدم.

- دردم تویی لعنتی، دردم تویی که درمان نداری!

با حیرت گفت: چی؟

این بار دیگر مانع سد راه گریه هایم نگذاشتم و با جیغ
گفتم: اره تو، دردم تویی که هیچ وقت من و ندیدی!
چیکارت کردم که اینطور بدبختم کردی ها لعنتی چیکارت
کردم؟ فقط بخاطر این که مسلمون نیستم؟ بخاطر این که یه
روزی خودم رو تسلیمت کردم نگاهم نمی‌کنی؟ اره چرا
باید دختری که رقاصه است، خودش رو تسلیمت کرد،
مسلمون نیست رو چرا باید در نظر بگیری؟

با وحشت نگاهم می‌کرد؛ دست من خیلی وقت پیش رو شده
بود، پس دیگر قایم موشک بازی کافی بود. نگاه اشکیم را
به چشم های قهوه‌ایش دوختم و گفتم:

- یه روزی دوستت داشتتم، اما بعداً ازت متنفر شدم اما...

مشتاق و یک کمی ناامید نگاهم می‌کرد تا ادامه‌ی حرفم را
بگویم.

با دست دوباره زدم روی سینه‌اش و گفتم: اما حالا عاشقتم
لعنتی، عاشقت!

تا حرفم تمام شد لب هایم به آتش کشیده شد. تنها لب هایم نه
تمام تنم را با این بوسه به آتش کشید. چشم‌هایش بسته بود و
بوسه‌ای داغش را ادامه می داد. دور شدم از دنیا چشم بستم
و دست هایم را دور گردنش حلقه کردم. دیگر مهم نبود
کسی بیاید، مهم نبود لباس عروس تنم را برای کسی دیگر
پوشیدم، مهم نبود که چند لحظه تا فاصله با تقدم ندارم، مهم
نبود این شخصی که حالا مرا می‌بوسید داماد امروز نیست!
مهم این بود که رایکا پا پیش گذاشته بود برای اولین بار!
باز گذر زمان از دستم رفت، باز نفهمیدم چقدر گذشت نفس
که کم آورد عقب کشید و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند.
لبخند محوی که می‌خواست روی لبم پدیدار شود؛ با حرفش
در نطفه خشک شد.

- من پست شدم مانی تو پست‌تر نشو!

گیج نگاهش کردم که با ادامه‌ای حرفش دیگر نه شکستم، نه
سوختم، نه غرورم به شد فقط... با آخرین حرفش فقط
مُردم!

- با استیفن خوشبخت شو!

رفت در اتاق را باز گذاشت، چرا هوا کم شده؟ لبخندم را
او از بین برد گریه را خودم اجازه نمی‌دهم.

آخرین حرفش را مرور کردم. "با استیفن خوش بخت شو!"
لعنتی مگر نفهمیدی خوشبختی من یعنی تو؟! "

چرا مردم اینقدر نفهم شدند؟ چرا من اینقدر زود دل به یک
سنگ دادم؟

نه او زهرش را ریخت من هم باید بریزم. درست است که
امروز عروسی می‌کنم اما باید خودم را راحت کنم. از جا
بلند شدم و سمت اتاقش رفتم درب اتاقش نیمه باز بود. از
لای در نگاه کردم پایین تختش نشسته بود. آرام در را باز
کردم، هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که با صدای بغض
آلود گفت: نمی‌تونم رها نمی‌شه این یه بار رو بی گذار به
آب نمی‌زنم.

قلبم یخ بست رها کی بود؟ شانه‌های مردانه‌اش شروع به
لرزیدن کرد. روح از تنم رخت بست! برای کی همچین
گریه می‌کرد؟ یاد بوسه‌ای چند دقیقه قبل افتادم، نکند بخاطر
آن بوسه فکر می‌کند به عشقش خیانت کرده؟! "

دیگر پاهایم تحمل وزنم را نداشت آرام آرام عقب‌گرد
کردم، با محکمی که آمده بودم در یک جمله شکست
"نمی‌تونم رها نمی‌شه این یه بار رو بی گذار به آب
نمی‌زنم."

رها، رها چقدر این اسم برایم پُر رنگ شده بود. چقدر حس
می‌کنم از این اسم متنفرم! سمت اتاقم رفتم وسط راه ایستادم
و نگاهم را به درب اتاق ساناز دادم، خواهی که امروز

گفت: من این عروسی رو حماقت می‌دانم و تو این حماقت
اشتراک نمی‌کنم.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 46

چقدر این راه رو بالا خالی بود! همه مرا تنها گذاشته بودند.
سام کجا بود؟ با پاهای لرزان خودم را به اتاق رساندم.
نگاهم دور تا دور اتاق چرخید آرایشگر هم نبود. در را
قفل کردم و سمت میز آرایشم، روی صندلی مقابل آینه
نشستم و نگاه کردم را به دختر غریبه‌ای مقابلم دادم. آری!
من این دختر را نمی‌شناختم! این دختر با موهای همچون
طلا، صورت پُر از آرایش که کمی رژش پخش شده را

نمی‌شناختم. درب یکی از کتوهای میز آرایشم را باز کردم
نگاهم به یک همدرد افتاد. تردید کردم اما فقط یک کلمه
باعث شد آن دانه‌های کوچک شوند همدم. رها!

دست دراز کردم سمتش و تخته‌ای قرص‌ها را بیرون
آوردم. ناامید و دیوانه وار یکی یکی بیرونش کردم.
نفهمیدم چی وقت اشک‌هایم راه خودشان را پیدا کرده
بودند. نگاهم فقط روی قرص‌های کوچک روی دستم بود
که حالا همه‌ای شاندرکف دستم بودند. خدایا ببخش که این
اشتباه را می‌کنم، اری می‌دانم اشتباه می‌کنم اما تو که
می‌فهمی دیگر نمی‌توانم. امروز به سام گفتم آخرین اشتباه
ولی آن زمان آخرین اشتباه در مقابل بنده‌هایت بود؛ اما حالا
می‌خواهم آخرین اشتباه را مقابل تو کنم. من مسلمان نیستم
اما تو که خدا من هستی! خالق همه هستی فقط دینم فرق
می‌کند. اما مقصد که تو هستی!

اشتباه‌هاتم را ببخش می‌دانم گناهکارم اما تو بزرگی پس
ببخش. بلند شدم و لیوان آبر را برداشتم اشک‌هایم را با پشت
دست پس زدمو خواستم تمام کنم این زجر را، اما نشد.
رها!

برای بار دوم، اما باز هم نشد. نفسم را عمیق بیرون دادم
هر نفسم درد داشت.

رها!

برای بار سوم ولی باز هم نشد نتوانستم، تمام قرص‌ها را با گریه پرت کردم روی کف اتاق و با صدای بلند گریه کردم. لباس سفید و پفکیم تنم بود ولی حالم بهم می‌خورد. از این سفیدی و زرق و برق حلم بهم می‌خورد. به گلویم چنگ می‌زدم تا شاید راهی برای نفس کشیدن باشد، اما نبود. گلدان روی عسلی را برداشتم و محکم زدم زمین؛ چرا باید برایم مهم باشد؟ مگر امیدی برایم داده بود که اینطور به هم ریختم؟ نه! لعنتی منطقی باش مانیا او دوستت نداشت پس هیچ بدهی در مقابل تو ندارد. همه‌اش گناه خودم بود. خودت دلت را شکستی، خود غرورت را له کردی، خودت، خودت رو کشتی! تلافی باید کنم، تاوان دل شکسته‌ام را باید خودم بدهم. غروری که له شد، اشک‌های که ریخت، روحی که مرد، جسمی که تسخیر شد را باید درست کنم. نگاهم روی شیشه‌های شکسته‌ای گلدان افتاد، تا خودآگاه دستم سمت شان دراز شد و یک قسمت بُرندش را برداشتم.

گوشیم را برداشتم و روی آهنگ بیست و پنج باند کلیک کردم. عجب این آهنگ وصف حال من بود.

(من این روزا یه حالیم که واسم گفتنش سخته

فقط می‌دونم اونی که کنارت باشه خوشبخته

من این روزا به جز عکسات دیگه چیزی نمی‌بینم

تو اون روزا که تو نیستی دلم می‌گیره غمگینم

به تو دل بستم اما این یه دیوونگیه محض
دارم سر می‌رم از عشق تو رو می‌خوام هر لحظه
بیست و پنج باند آهنگ دیوونگی)

نگاه اشکیم را به شکسته‌ای شیشه دوختم؛ باید بتوانم، من
خودم را اسیر این درد کردم پس باید بتوانم. آرام قطره‌ای
اشکی از گونه‌ام سر خورد و با همان اشک تیکه شیشه را
روی رگ دستم کشیدم. سوزشی بدی در مچ دستم ایجاد
شد؛ ناخودآگاه «آخ» ی از گلیم بیرون زد. نه حالا که
می‌بینم بیشتر از سوزش قلبم نیست!

برای بار دوم هم کشیدم، حالا با خونم لباس عروسم مزین
شده بود. تا حالا دقت نکرده بودم سرخ و سفید اینقدر طرح
قشنگ ایجاد می‌کند! با دست‌های لرزان شیشه را روی
دست چپم نیز کشیدم. حالا دیگر دامن لباسم کم‌کم رنگ
سرخ را می‌گرفت. بالای چشم‌هایم آتش بازی بود و مثل
کارتون تام و جری پروانه‌ها دور سرم می‌چرخید. بدنم
روبه سردی بود و چشم‌هایم تار گشته بود. ببخش خدایا که
به جسمی که نزد من امانت بود، خیانت کردم. من دل داده
بودم؛ عاشق‌ها حسود هستند، من شاید درد دوری را تحمل
می‌توانستم آن درد رقیب را نه!

نویسنده : نرگس واثق

گوش‌هایم کم‌کم سنگین می‌شد، اما صدای در زدن می‌آمد. صدای آشنای که با نگرانی صدایم می‌کرد. اما برای من دیگر نه نای حرف زدن بود که جوابش را بدهم و از نگرانی در آرمش، و نه نای ایستادگی. پرده‌های تاریکی روی چشم‌هایم در حالی افتادن بود، هنوز غروب و می‌شد آفتاب را در آسمان دید اما مقابل چشمان من شب شده بود. صدای بدی در اتاق پیچید و بعدش صدای «یاخدا» از زبان شخص آشنای، دلم می‌خواست چشم باز کنم و برای آخرین بار او را ببینم اما تاری چشم‌هایم امان نمی‌داد. در یک جای گرم فرو رفتم و صدای عربده‌های مردی که خیلی وقت پیش روح مرا کشته بود. التماس می‌کرد که چشم‌هایم را باز کنم، عصبی بود از کاری که کرده بودم، نگران بود از حال اما دیگر من رفتنی بودم. با ته مانده‌های توأم لب زدم.

- عا... شق... تم!

آخرین حرف، آخرین دیدار، آخرین نگاه با پرده‌های سیاهی مقابل چشمانم پایان یافت.

با صدای گنگ که به گوشم می‌رسید چشم باز کردم. نوری که به چشمم برخورد کرد باعث شد سریع چشمم را ببندم. این بار آرام‌آرام چشم باز کردم. سقف سفید و بوی الکل تنها چیزی بود که در دقیقه‌های اول هوشیاریم فهمیدم.

- حال هر سه تا شون خوبه؟

این صدا را می‌شناختم، صدای زن غریبه‌ای گفت: آره ولی باید بیشتر مواظب باشید.

من کجا بودم، چه اتفاقی افتاده؟ صدای باز و بسته شدن درب اتاق آمد و بعد چهره‌ای رایکا مقابل چشمانم رنگ بست!

شاید لازم بود تا رایکا را ببینم و تمام اتفاقات اوتوماتیک مثل فیلم به یادم بیاید. ناگهان چشم‌هایم گرد شد. ناکام ماندم! رایکا با عصبانیت و نگرانی سمتم آمد و گفت: به هوش اومدی، خوبی؟

نگاه خیره‌ام را که دید آمد سمتم و بی توجه به دکتری که داشت آمپولی در سیرومم زرق می‌کرد، دستم را در دست گرفت و بوسه‌ای روی مچ دست چپم زد.

- خیلی ترسوندیم.

بی حس لب زدم: کاش راحت می‌شدم!

یک آن آتش خشمش فوران کرد.

- تو چرا اینقدر نفهمی، این چیکاری بود که کردی ها؟
مگر تنها من مقصر بودم؟ مثل خودش خشمگین شده بودم،
سمتش خیز برداشتم و یقه‌اش را در مشت‌م گرفتم و با خشم
غریدم: لعنتی چرا نجاتم دادی ها؟ تو که اینقدر مرد بودی
پای کاری که کردی می‌موندی! مردن برا من راه نجات
بود می‌فهمی؟

حالا هر دو بی توجه به حال خراب من و رنگ پریده
رایکا به جان هم افتاده بودیم. دکتر با تشر گفت: آقای رهبر
متوجه باشید حالشون خوب نیست!

همین حرف دکتر کافی بود تا رایکا به خود بیاید. با
عصبانیت و زور مرا روی تخت خوباند و ریز لب زمزمه
کرد.

- تو که حالت خوب می‌شه!

مثل کولی‌ها به جونم افتادم و با مشت‌های کوچکم به جان
سینه‌اش افتادم.

- چرا ولم نمی‌کنی به درد خودم بمیرم؟ چی از جون من
می‌خوای؟ راحتم بذار لعنتی...

مچ دست‌هایم را اسیر کرد که از درد صورتم جمع شد.

- ببین چی بهت می‌گم مانی؛ یک ضرب المثل خیلی
مشهوره که

می‌گه «مثل بچه‌ای آدم بشین و کولی باز در نیار تا رایکا
رو سگ نکردی!»

پوزخندی زدم و گفتم: کی آدم بودی که حالا سگ بشی؟
بی توجه به حرفم با لحن مهربانی گفت: آروم باش خونی
زیادی ازت رفته حالت بده!

باز هم من بودم و دیوانگی‌هایم دلم می‌خواست رایکا پیشم
بماند، نازم کند می‌ترسیدند برود و من باز تنها بمانم.

- من می‌خوام بمیرم تو هم برو بمیر گم شو از زندگی...

- بس کن دیگه مانی عصبیم نکن آگه زن و بچم و چیزی
می‌شد با این حماقت تو خودم می‌کشتم!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 48

درست شنیدم؟ گفت زن و بچه؟ خدایا چرا خلاصم نکردی؟
اری حتماً می‌خواستی برایم نشان بدهی که این رها خانم
زن آقا رایکاست! از قلم نیوفته که مادر طفلش هم است.

خداوند خودش لعنتت کند مانیا که نفهمیدم رفتی بغل یک
مرد متاهل!

- هه زن و بچه! پس بگو آقا از کجا می‌سوزه واسه همین
همیشه پیشم می‌زدی چو با من به او خیانت کردی!
دیدم سر به زیر ایستاده با خشم داد زدم.

- چرا لعنتی، چرا؟! وقتی زن داشتی چرا من و گذاشتی در
گیرت بشم؟

جیغ کشیدم و گفتم: احمق من چیکار به زن و بچه‌ای تو
دارم؟

دکتر با لحن آرام کننده‌ای گفت: خانوم آرام باش شما
حامله‌ای!

بی توجه به حرف دکتر با لحن عصبی و بی تفاوت گفتم:
من حاملم اینو من می‌دونم، شما می‌دونید این احمق که این
چیزی سرش نمی‌...

یک لحظه! دکتر چی گفت؟

با داد گفتم: چی... ی؟!!

دکتر با تعجب گفت: مگه نمی‌فهمیدین؟ شوهرتون که خبر
داشت!

نگاهم را به رایکای سر به زیر دادم؛ دهنم مثل ماهی باز و
بسته می‌شد اما بدون هیچ آوایی.

لرزان نالیدم: ر... را... یکا؟!!

بدون این که سر بلند کند گفت: معذرت می‌خوام.

ولی این حرف‌ها مهم نبود با سرعت برگشتم سمت دکتر و
گفتم: سالمه؟

دکتر لبخند مهربانی زد و گفت:

- اره خدارو شکر سالمن!

گیج گفتم: ها؟

لبخند دکتر عمیق گرفت و گفت: مشتلوق بده دوقلو
حامله‌ای!

کمی گنگ به دکتر نگاه کردم و بعد با صدای بلند زدم زیر
گریه؛ با صدای بلند گریه می‌کردم و خودم را نفرین
می‌کردم. دکتر می‌خواست سمتم بیاید که رایکا مانع شد و
در حالی که دست‌هایم را اسیر کردم بود تا خود زنی نکنم
رو به دکتر گفت: شما برید من خودم می‌فهمونمش!

دکتر بعد از تکان دادن سرش اتاق را ترک کرد، رایکا
شانه‌هایم را گرفته بود و سعی در آرام کردنم داشت.

- غلط کردم مانی توروخدا آروم باش بخدا هر چی تو بگی
همون می‌شه. جون رایکا آروم باش.

وای خدا رایکا فکر کرده از حامله بودنم ناراحتم.

با هق هق گفتم: نه من خوشحالم که دارم شود رایکا اگه
بخاطر این حماقتم چیزی شون می شد من چی کار می کردم؟
سرم را گذاشت رو سینه اش و گفت: هیس بخیر گذشت،
حالا هر چی بود گذشت آروم باش فدات بشم، آروم باش
مامان کوچولو!

این حرف رایکا مصادف بود با به خود آمدنم. از بغل
رایکا جدا شدم با تعجب نگاهم می کرد. بغض نشسته در
گلویم را قورت دادم و گفتم: تو کدوم عهدی به من نداری،
می تونی بری و آرام زندگی و کنی. فقط من بچه ها رو
سقط نمی کنم. مزاحم تو هم نمی شم هر چه نباشه متاهلی،
اگه خواستی بچه ها رو ببینی من کدوم مشکل...

با کشیده شدن دستم و افتادن در بغلش در در دهانم نصفه
باقی ماند. بغض شکسته شده اش از تکان خوردن شانه هایش
پیدا بود.

با صدای دو رگه ای گفت: نگو مانی بیشتر از این آرایشم
نزن، من خودم خیلی داغونم.

هق هق می کردم و چیزی نمی توانست آرام کند، حتی
رایکا! من از او حامله بودم اما او متعهد دیگری بود. یک
زن زیباترین اتفاق زندگیش مادر شدنش است، اما این
زیبایی در اوج زیبا بودن؛ برایم حکم مرگ را دارد.
پشیمانم از کار چند ساعت پیشم؛ اگر می فهمیدم خداوند چه
خوبی در حکم کرده اینطور خودم را شرمنده ای دنیا و

آخرت نمی‌کردم. کاش می‌فهمیدم این غیرتی شدن‌های
رایکا بخاطر اطفالش بود نه من! ضجه‌هایم بیشتر بخاطر
این بود که من مادری بودم که پدر بچه‌هایش او را دوست
نداشت و تعهد دار دیگر بود، حسود بودم در مقابل پدر
بچه‌هایم که اسیر اسم رها بود. چرا نمی‌فهمم چی از ذهنم
بیرون می‌شود؟

- من زن ندارم مانی!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 49

با این حرف رایکا طوری سرم را بالا کردم که یک لحظه
حس کردم گردنم شکست. ناباور به چهره‌ای غمگینش زل
زدم، ذهنم از کار افتاده بود و نمی‌دانستم چی بگویم.

- چ... چی؟

- من زن ندارم مانی، چرا فکر می‌کنی من زن دارم؟

- پس، پس رها...

اخم‌هایش را درهم کرد و گفت: رها رو از کجا می‌شناسی؟

باورم نمی‌شد رایکا زن نداشته باشد؛ اما... اما چی فرقی به حال من می‌کرد؟

پشت کردم به رایکای که منتظر نگاهم می‌کرد؛ در حالی که روی تخت می‌خوابیدم گفتم: مهم نیست می‌تونی بری من می‌خوام استراحت کنم.

با تشر صدایم زد: مانی!

نکن لعنتی اینطور صدایم نکن تا ناخودآگاه جان نثارت نکنم، و بیشتر از این غرورم بشکنه! دروغ چرا از این که متاهل نبود خوشحال بودم؛ اما غمگین هم بودم. با وجود این که تعهدی برای کسی نداشت باز هم مرا اینطور پس می‌زد.

تخت را دور زد و مقابلم آمد با غمی که در صدایش موج می‌زد گفت: چته مانی، چرا باهام اینطوری می‌کنی؟

باز هم مقصر من بودم؟ مقابلم بی تفاوت بود و به من می‌گفت "چته؟"

- من هیچیم نیست!

- نارحتی از این که حامل‌ای؟

ناراحت؟ نه نبودم، حتی خوشحال هم بودم! دستم را روی شیکم گذاشتم لبخندی روی لبم ظاهر شد، چه حسی زیبایی بود. یعنی حالا دوتا وروجک در بطن من رشد می‌کرد؟

نگاهم را به رایکا دادم دیدم از لبخند من او هم لبخند زده با
تردید پرسیدم: دوست شون داری؟

با این حرفم نگاهش را از شیکم گرفت و به من داد، انگار
منتظر چنین سوالی نبود. نگاهش فرق داشت یعنی از
غیرتی شدن‌ها بخاطر این بود که می‌فهمید من از او
حامله‌ام؟

آهی پُر حسرتی کشید و کنارم نشست، دستم را در دست
گرفت و خسته لب زد: همه رو می‌گم گلم، فعلاً استراحت
کو خونی زیادی ازت رفته.

شاید حرف‌های که قرار بود بشنوم چیزهای خوبی نبودند؛
شاید بهتر بود کمی استراحت کنم. فضولی را باید کنار
بگذارم، من نباید دیگر خود خواهی کنم. من فعلاً تنها
متعلق به خودم نیستم به این دوتا فندق کوچولو هم هستم.
فقط آهسته لب زدم: عروسی چی شد؟

دست‌هایش مشت شد و از لای دندان چفت شده گفت: فعلاً
دنبال تو هستن.

- الان چی می‌شه؟

- هیچی تو می‌خوابی منم بالای سرتم!

- رایکا!

- جان؟

- اگه پیدام کردن چی؟

لبخندهای که قبلاً به ندرت در چهره‌اش ظاهر می‌شد، حالا خیلی راحت رو نما می‌شد. با همان لبخند شیرین گفت:
هیچی نمی‌شه بخواب!

خواستم چشم ببندم که با حرص گفت: نشد دیگه!

با تعجب چشم باز کردم و گفتم: چی؟!!

روی تخت مایل شد و با فاصله‌ای دو وجبی صورتم گفت:
من اعتراف کردم اما تو نه!

کمی گیج نگاهش کردم و بعد پشت چشمی نازک کردم و
گفتم: اول من خیلی وقت پیش اعتراف کردم، دوم این
اعتراف خشک و خالیت بخوره تو سر عمهات!

چشم‌هایش از تعجب زیاد گرد شده بود، با دهن باز گفت:
مورد قبول قرار نگرفت؟

- نه! این اعتراف وسط حرفات بود، باید یک روز کامل
رو به اعتراف بدی تا مورد قبول قرار بگیری! الانم دور
شو می‌خوام بخوابم.

- پرو!

بدون این که چشم باز کنم گفتم: عمته!

- چی‌کار به عمم داری؟

- چون بدبخت عمه‌ای تو عمه!

کمی مکث کرد و بعد با صدای کمی بلندتر گفت: عمه بیا
تو عروست و ببین!

فکر کرده احمق هستم با تمسخر گفتم: هر هر گوشای منم
مخملیه!

صدای یک زن در غریبه آمد که گفت: عجب عروسی
زبان درازی!

با سرعت چشم‌هایم را باز کردم و به زن جوانی که شباهت
کمی به رایکا داشت نگاه کردم. موهای خرمایی، چشم‌های
قهوه‌ای، پوست گندم‌گون اما روشنی داشت و باعث شده
بود یا این اوصاف به رایکا بیشتر شباهت پیدا کند.

چشم‌های گرد شده‌ام را که دید با لبخند شیرینی گفت: وای
رایکا دختر رو گیج کردی!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 50

رایکا به قهقهه‌ای گفت: این رو هیچی نمی‌شه گل من!

حالا نگاه متعجب رایکای خندان را شکار کرد. این زن کی
بود که رایکا با او اینگونه صمیمی بود؟ یعنی این همان

رها بود؟ شاید حرف دلم را آن زن غریبه از چهره‌ام خواند که آمد سمتم و گفت: سلام عروس خانم من رژین هستم خاله‌ای رایکا جان.

رایکا با شیطنت گفت: نگاه مانی این‌طور باید نازم کنی.

- ببند رایکا بذار دختر حرف بزنه جونش در اومد با این کارات!

آب دهنم را قورت دادم و گفتم: گفتین خاله‌ای رایکا؟

رایکا پرید وسط و گفت: نه چون گفتی پرو عمه‌ام هست، و از اونجایی که این عمه‌ای من مهربان تشریف داره نمی‌خواد ترو خجالت بده خودش رو خالم معرفی کرد.

من و خاله‌ای رایکا که حالا فهمیده بودم اسمش رژین است، به رایکا چشم غره‌ای نثار کردیم.

او هم باریک ترس مصنوعی گفت: اوه، اوه اوضاع خرابه من باید برم!

- بشین سر جات شاید این دختر به چیزی احتیاج داشت.

رایکا با لبخند بوسه‌ای روی گونه‌های نرم و نسبتاً گوشتی خاله‌اش کاشت و گفت: چشم هر چی رژین بانو بگه!

رژین خانم نگاهش را به من داد و با با لحن مهربان اما چشم‌های غمگین گفت: عزیزم چرا این‌کار رو کردی، می‌دونی چقدر نگرانتم شدم؟

با شرم سرم را به زیر انداختم و گفتم: ببخشید رژین خانوم!

سرم را بلند کردم و به رایکای که با اخم‌های درهم نگاهم می‌کرد، نگاه کردم و گفتم: ولی خواهر زاده‌ای شیرین شما خیلی تو این کار من نقش داشت!

من حالا مادر شده بودم ولی هنوز دست از لجبازی طفلانه برنداشته بودم. مادر دوتا طفل بودم ولی خودم بچه‌تر از او دوتا بودم.

رایکا تا خواست چیزی بگوید که رژین خانم با تشر
صدایش کرد.

- رایکا!

- جونم رژین؟ مگه نمی‌بینی، مثل بچه‌ها رفتار می‌کنه!

- بهتره همه چیز رو از اول بهش بگی.

رایکا کلافه گفت: می‌گم رژینم، می‌گم گلم ولی بذار دو
دقیقه این استراحت کنه! ناسلامتی حاملس و کلی خون
ضایع کرده!

باز هم دلم گرفت، بی توجه به حرف چند دقیقه قبل رایکا
که گفت در آمریکا عاشقم شده دلم گرفت. شک نداشتم بعد
از این که فهمید بچه‌های او را با دارم این‌طور مهربان شده!
دست رژین خانم را به گرمی فشار دادم که نگاهش را به
من داد.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: حق با رایکاست من کمی استراحت کنم خودش همه چیز را به من می‌گه.

چشم‌های رژین خانم در از مهربانی شد، لبخند شیرینی زد و گفت: پس استراحت کو، فعلاً درد که نداری؟

سرم را به طرفین به معنی نخیر تکان دادم و با گفتن «ببخشید که می‌خواهم.» چشم‌هایم را بستم. کاش می‌شد بالا آورد تمام حرف‌های نگفته را تا این همه انبار نمی‌شدند در دلت و مثل خنجر به هر قسمت دلت فرو نمی‌رفت. شاید بعضی حرف‌ها را نمی‌زنیم چون خنجر است و عزیز مان را رنجیده خاطر می‌کند. بی‌خبر از این که آن حرف‌های خنجر مانند نیمه‌های پاشیده شده‌ای قلب خود مان را شکار می‌کند. من امروز فهمیدم مادر هستم، مادر دو تا طفل! اما چرا یک گوشه‌ای دلم خالیست؟ چرا با لب خندان زیادی خوشحال بنظر نمی‌رسم؟

صدای آرام رژین خط کشید روی افکارم.

- می‌خواهی همه چیز رو بهش بگی؟

صدای از رایکا نمی‌آید که دوباره رژین می‌گوید: فکر
می‌کنی باورت کنه؟

کنجکاوم که زودتر بدانم این راز چیست؟ اما حالا حتی اگر
اسرار هم کنم رایکا قفل دهانش را نمی‌گشاید. پس بهتر
است از این فرصت استفاده کنم و کمی به خودم و اطفالم
استراحت بدهم.

با حس سوزشی در دو دستم با اخم‌های گره خورده چشم
باز می‌کنم. آه بدبختی بیشتر از این نبود؟ بی حس کننده‌ای
دست‌هایم رفته بود و حالا به سوزش افتاده بود.

- ساعت خواب!

با صدای رایکا تکانی خوردم که تک خنده‌ای کرد و گفت:
بیخس نمی‌خواستم بتر سونمت.

گلویم به شدت خشک شده بود. آرام و با صدای دو رگه از خواب گفتم: کمی بهم آب می‌دی؟

- چرا که نه؟! -

لیوان آبی را از روی میز کنار تخت برداشتم و سمت دهانم نزدیک کردم. کمی که از آب نوشیدم و خشکی گلویم برطرف شد؛ عقب کشیدم.

- رژین رفته کارهای ترخیصت رو انجام بده، دکتر گفت خونی زیادی از رفته ولی باید با غذای خانگی تقویت شی.

کمی خودم را بالا کردم که بنشینم، رایکا با سرعت دو بالش را پشت سرم جا به جا کرد.

- چرا بهش می‌گی رژین؟ -

- چون فقط دو سال ازم بزرگتره.

- خوب هرچی نباشه خالته.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 51

تک خنده‌ای در جواب حرفم می‌زند و می‌گوید: چون با هم هم بازی کودکی بودیم عادت کردم.

دیگر چیزی نمی‌گویم، اما ته دلم پر از سوال است. من از فامیل رایکا، گذشته‌ای او و حتی رها نام هیچ چیز نمی‌فهمیدم. گذشته از آن رایکا حتی برایم نگفت که رها کیست!

(رایکا)

نگاهش پُر از سوال بود می‌فهمیدم، باید خودم را برای یک سوال و جواب اساسی آماده می‌کردم. وقتی فهمیدم پدر می‌شوم خیلی خوشحال شدم، اما خوشحالیم را با نگفتن به مانیا از بین بردم. وقتی آن‌طور روی اتاقش غرق خون

دیدم یک لحظه حس کردم دنیایم بهم ریخت. قرص‌های که اطرافش پاشیده بود وحشتم را بیشتر می‌کرد. اما وقتی دکتر گفت "قرصی مصرف نکرده." خیالم راحت شد. می‌دانستم باید مجهولات ذهنی‌اش را حل کنم، چون به همین زودی همه چیز را می‌فهمید.

نفسم را عمیق بیرون دادم و محکم گفتم: چی می‌خوای بدونی؟

با تعجب نگاهم کرد و بعد چند لحظه گفت: همه چیز!

- سختت می‌شه.

- اما باعث می‌شه از این حالت گیجی در بیام.

دست‌هایم را در هم قلاب کردم و شروع گرفت به حرف زدن.

- ببین مانی خیلی چیزها شاید دور از تصورات باشه ولی حقیقته باید به حرفام با...

- یک راست برو سر اصل مطلب مقدمه نمی‌خوام.

می‌دانستم با رفتن سر اصل موضوع یک شوک جدی برای او وارد می‌کنم. اما فکر کنم راه چاره‌ای هم نبود.

- پدرت یک خلافاکاره!

جفت ابروهایش از حرفم پرید بالا، چند لحظه با همان ابروهای بالا رفته و چشم‌های کرد شده نگاهم کرد و گفت: پدرم؟

- منظورم رستمه!

خنده‌ای ناباوری کرد و گفت: امکان نداره!

- چرا داره، اون همیشه بین وسایل که تجارت می‌کرد مواد مخدر هم جا سازی می‌کرد.

چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: تو این رو از کجا می‌دونی؟

سرم را به زیر انداختم و گفتم: چون بابای من هم شریکش بود.

صدای ناباورش به گوشم رسید که گفت: نه!

- اره.

- چطور امکان داره اون بدون ساناز هیچ جا نمی‌ره،
چطور ساناز متوجه نشده؟

- ساناز همه چی رو می‌دونه.

با وجود این که نگاهش ناباور بود گفت: سام چی؟

- اونم می‌دونه.

- پس، من چرا نمی‌دونستم؟

نفسم را عمیق بیرون دادم و گفتم: سادس چون دو دختر
اصلیش نبودی.

- باور نمی‌کنم.

- درک می‌کنم سختته!

- سختم؟ چرا باید این چرت و پرت رو باور کنم؟

- چون این موضوع چرت و پرت نیست.

- سانی بمیره هم باریک خلاقار همکاری نمی‌کنه.
راستش رو بگو چی تو سرته؟

- مانی من دروغ نمی‌گم مدرک دارم، بعدش ساناز مجبور
بوده یا باید همکاری می‌کرد یا هم می‌شد یکی مثل تو!

اشک‌هایش راه خود‌شان را پیدا کرده بودند، مانی فقط و فقط کلمه‌ای «نه!» را زیر لب می‌گفت. این همه شوک برایش خوب نبود با سرعت کنارش قرار گرفتم و بغلش کردم.

- هیس مانی چته؟ آروم باش می‌دونم سخته ولی کمی قوی باش.

چنگ می‌انداخت به بولوزم و می‌گفت: بگو دروغه.

- هیس مانی آروم باش این همه شوک برات بده، آروم باش گلم.

ولی آرام نمی‌گرفت درک می‌کردم حس می‌کرد همه فریبش داند، ولی مانی که نمی‌فهمید سام و ساناز مجبور به این کار بودند. حتی من هم مجبور بودم. دنیای خلاف سیاه بود و خیلی وقت بود برای ما بالاتر از سیاهی رنگی نبود. کاش یک کمی خوبی خرج می‌کردیم تا این همه درگیر بد بختی نمی‌شدیم. کاش پدر و مادرها تا وقتی مطمئن نشدن می‌توانند یک فامیل خوب شوند اقدام به وجود آوردن یک طفل نکنند. چقدر درد داره این کاش‌ها و هم چنان ادامه

دارد این کاش‌ها؛ من باز هم می‌گویم ای کاش این همه
کاش نبود!

صدای در زدن کسی آمد، مانی حالا کمی راحت شده بود.
از بغلم بیرون شد و اشک‌هایش را پاک کرد.

- بیا تو!

در باز شد و قامت همدم این روزهایم در قاب در نقش
بست. با لبخند گفت: به سلام بزرگوار! چطوری؟

لبخندی در جواب لبخند گرمش زدم و گفتم: هی بدک نیستم.
تو چطوری؟

- توپم، توپ!

رو به مانیا کرد و گفت: تو چطوری خوشگله؟

از این همه صمیمی برخورد کردنش خوشحال شدم، حد اقل
مانیا احساس تنهایی نمی‌کرد.

مانیا با صدای آرامی گفت: ممنون خوبم.

تا خواستم برم معرفه راه بندازم که خود شیرین گفت: من
شیرینم عزیزم دختر عموی رایکا!

صورتش سمت شیرین بود که غر آرام مانیا به گوشم رسید
که گفت: چقدر حقیر شدی مانی که تو چهره‌ای هر کس
دنبال اسم رها می‌گرددی!

تعجب کردم که این رها را از کجا می‌شناخت؟

- ممنون منم مانیا هستم.

شیرین سمت مانیا رفت و با هم دست دادند و شیرین خم شد
صورت رنگ پریده‌ای مانیا را بوسید. خوشحال بودم که
شیرین نگذاشت مانیا غریبی کند.

- خوب مانی خانوم ورجکت خوبه؟

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 52

مانیا سر شده از خجالت سرش را پایین انداخت، چقدر مثل اطفال کوچک می‌شد وقتی این‌طور سرخ و سفید می‌شد.

- ای جانم خجالت نکش زن داداش من خیلی دلم می‌خواست عمه بشم.

مانیا فقط به گفتن «ممنون خوبیم.» اکتفا کرد.

- زن داداش کو؟

نگاهم را به شیرین که این حرف را پرسید دادم و در جواب آرام گفتم: رفت کارای ترخیص مانی رو انجام بده، بعد بیاد با هم بریم. من پیش مانی موندم.

- کاری خوبی کردی. وضعیتش خوب بود که ترخیص
دادن؟

- خوب بوده، ولی چون خونی زیادی ضایع کرده باید
درست تقویت بشه!

چشم‌های شیرین برق زد و گفت: اوف بریم خونه خودم
واسه تقویت هر دو تا شون دست به کار می‌شم.

اینبار مانیا هم که احساس خودی کرده بود، با اخم
مصنوعی گفت: دستت درد نکنه منم دیگه هیچم.

شیرین وا رفته گفت: وا من که گفتم هر دو!

- شیرین خانوم منظور زخم دو تا ورجکش با خودش می‌شه
سه تا!

شیرین با چشم‌های گرد شده و ناباور زمزمه کرد.

- نه!

من و مانیا با لبخند گشادی با هم گفتیم: اره!

یک آن شیرین از کنار مانیا بلند شد و شروع به بالا پایین پریدن کرد، مدام می‌گفت: وای دوقلو خدا رو شکر!

با خنده گفتم: هوی وحشی بچه‌ها ترسید! سر صبحی اومدی کولی بازی در بیاری؟

خنده‌ای مستانه‌ای کرد و گفت: اگه برادر زاده‌های من و بچه‌های توعه که از بم اتمم نمی‌ترسه! بعدشم دارم اظهار خوشحالی می‌کنم بی ذوق

نگاهم سمت مانیا رفت لبخند رو لبش بود ولی چشم‌هایش در از سوال بود. می‌فهمیدم وقتی شیرین آمد بحث مان نصفه ماند، مانیا که نگاه خیره‌ام را دید نگاهش را به من دوخت که لبخندی به صورتش پاشیدم.

رژین هم کارهای ترخیص را تمام کرد و آمد و هر سه با هم به خانه‌ای کوچک من رفتیم. گر چند مانیا هم قبلاً آمده بود و به محض دیدن مفهوم دار نگاهم کرد. چقدر آن روز دلم می‌خواست پدر شدم را با مانیا در این خانه‌ای کوچک جشن بگیرم، ولی حیف که روزگار به کام من نمی‌چرخه!

- بچه‌ها می‌شه واسه صبحانه یک چیزی واسه مانیا آماده کنین؟ منم می‌برمش استراحت کنه!

شیرین و رژین چشمی گفتند و سالن را به مقصد آشپزخانه ترک کردند. زیر بغل مانیا را گرفتم و راه اتاقم را در پیش گرفتیم.

- دفعه‌ای قبل به اجبار آمده بودم.

- حالا چی؟

- منتظر جواب سوال هامم.

لبخند غمگینی در جواب حرفش زدم و گفتم: بریم اتاق
برات می‌گم.

در اتاقم را برایش باز کردم که بدون توجه به من داخل
رفت و روی تخت نشست. چون خیلی ضعیف شده بود کمی
سرش گیج می‌رفت اما مانیا توجهی نمی‌کرد.

- منتظرم!

ابروهایم از تعجب در هم گره خورد و گفتم: منتظر چی؟

- حرف‌های که نصفه موند.

لبخندی محوی از عجولی این دختر روی لب‌هایم نشست و
آرام رفتم و کنارش نشستم. اتاقم به دلیل نداشتن پنجره‌ای
بزرگ نور زیاد آفتاب را منعکس نمی‌کرد. به همین دلیل
خیلی وقت‌ها تاریک بود ولی چون حالا صبح بود پس کمی
روشنی داشت.

- پس همه رو با هم می‌گم.

- لطف می‌کنی!

- بابام و بابات هر دو تو کار قاچاق بودن، من این و نمی‌فهمیدم. از بچگی عاشق اسلحه و این چیزا بودم واسه همین به بابا گفتم: می‌خوام پلیس بشم. اولش خیلی مخالفت کرد. وقتی بابات باهش حرف زد قبول کرد. اون موقع نفهمیدم چی بهش گفت ولی قبول کرد. خوب گذشت و گذشت دانشگاه افسری تمام و وارد آوردو شدم. خیلی پُر تلاش بودم با وجود این که ستوان بودم در خیلی از ماموریت‌ها اشتراک کردم. یک روز یکی از بزرگترین محموله قاچاق مواد رو گیر انداختیم. خیلی خوشحال بودم اومدم خونه و به بابا و مامان با ذوق تعریف کردم. اما می‌دونی بابا چی کار کرد؟

سرش را طرفین به معنی نخیر تکان داد و گفت: نه چی کار کرد؟

آه عمیقی کشیدم و گفتم: بیست و سه سالم بود اما بابا اون روز برای اولین بار یک سیلی مهمانم کرد.

با تعجب گفت: چرا؟

- چون اون محموله‌ای بابا بود.

- نه!

پوزخندی زدم و گفتم: اره!

- بعدش چی کار کردی؟

- بابا تهدیدم کرد که باید افرادش رو فراری بدم و گرنه هر چی دیدم از چشم خودم دیدم. می‌ترسیدم ازش اونم بد جور قبول کردم. همه افرادش رو فراری دادم، مواد رو هم به بهانه‌ای سوختاندن دوباره به بابا برگردوندم. چون خیلی قابل اعتماد بودم هیچ‌کس بهم شک نکرد. اما بابا نامردی بزرگی در حقم کرد و از این کارم مدرک درست کرد، مدرک رو هم داد دست رستم اما من تا همین سه ماه پیش بیخبر بودم.

وقتی بابات و افرادش اومدن اینجا و با زور اون مدارک تهدیدم کردن فهمیدم بابا در حقم چنین نامردی رو کرده. اما زیاد ناراحت نبودم ولی با کار بعدی که کرده بود دیگه داغون شدم.

با تعجب گفت: مگه چیکار کرده؟

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 53

سخت است که بخاطر غرور و مردانگی خودت را ننگه داری تا نشکنی. کی این قانون مضخرف را ایجاد کرد، که نباید مرد بشکند؟ اصلاً چرا این همه توقع از مرد است؟ باز هم بغضم را سر کوب کردم، آهم را فرو فرستادم. آرام و پر حسرت لب زدم.

- بابا این کار و با رهام هم کرد!

- وای نه!

- دیدی قابل باور نیست.

- اما... اما یک بابا چطور می‌تونه این قدر بد باشه؟

- بر عکس بابای من مرد ایده آلی بود، مهربان و خوش خلق. هیچ کمی و اسه هیچ کدوم ما نداشت. چه از لحاظ مادی، چه معنوی اما وقتی این کار و ازم خواست ازش نا امید شدم. اما بهم گفت: «بابا جون من مجبورم، یه بار کسی رفت تو کار خلاف تنها از خودش نه باید از تمام بستگانش مایه بذاره! اگه الان بزرگان می فهمید که محموله توسط پسر من لو رفته تمام خاندانم نابود می شد.»

- بعداً چی کار کردی؟

- هیچ همینطور ازم چند کار دیگه خواستن و بابا با عجز ام خواهش کرد. مجبور شدم انجام دادم اما دیگه داغون شدم. یه شب همه چی به باد فنا رفت، همه تو خونه نشسته بودیم که همه جا رو پلیس گرفت. نمی دونم چطور ولی یکی از افراد نفوذی پلیس بین افراد بابا اومده بوده و همه چی رو لو داده!

- اوه خدای من!

چشم هایم را بستم و صحنه های درد ناک اون شب مثل پرده ای سینما مقابلم رنگ گرفت.

- بابا دستور رویارویی داد مخالف بودم ولی ریس خانه بابا بود. صدای شلیک افراد بابا به گوش رسید و بعداً پلیس ها شروع به تیر اندازی کردند. نمی دانستم حالا که یک پلیسم و در عین حال یک پسر طرف کی رو بگیرم. در یک تصمیم ناگهانی دست مامان، رهام و رها رو گرفتم...

- یک لحظه!

چشم‌هایم را باز کردم و گفتم: جونم؟

چشم‌هایش را بست و آرام گفت: اول بگو رها کیه؟

لبخند غمگینی روی لب‌هایم نشست، کمی سمتش مایل شدم و بوسه‌ای روی گونه‌ای رنگ پریده‌اش کاشتم که با سرعت چشم باز کرد. متعجب نگاهم کرد که گفتم: همیشه اینقدر حسود بمون!

نگاهش رنگی دیگر به خود گرفت، یک حس خالص در چشم‌هایش بیداد می‌کرد که خیلی شبیه حس‌های امروزی من بود!

- رها خواهر کوچولوم بود، قل رهام!

- با چشم‌های گشاد گفت: چی رهام قل داشت؟

خنده‌ای تلخی به یاد آن روزهای شیرین کردم و گفتم: اره! فکر کنم خانوادگی ژن مون غالبه!

مانیا سرخ شده از حرفم سر به زیر انداخت و آرام گفت: متاسفم!

- واسه چی؟

- از این که نفهمیده با خواهرت حسودی کردم.

لبخند گرمی زدم دست‌هایم را روی دستش گذاشتم و گفتم: اشکال نداره فدا سرت!

لبخندی زد که با در هم کردن ابرو گفتم: بیا یک لحظه
سرت رو بذار مثلاً مریضی گیر دادی به گذشته‌ها!

- نه رای من می‌خوام همه چیو بدونم!

لبخندی روی لب‌هایم جا خوش کرد و آرام پرسیدم: دیگه
ازم دلخور نیستی؟

- چطور؟

بی توجه به سوالش با شوق گفتم: مخفف اسمم از زبان تو
قشنگه!

ابروهایش در هم شد و گفت: آقای خوش خیال من هنوز
فراموش نکردم کارای رو که باهام کردی!

من شرمنده بودم و حرفی هم برای گفتن نداشتم.

- ادامه بده می‌خوام این بار با جزئیات همه چی رو بدونم.

- کجا بودم؟

- این که پلیس‌ها خونه تون رو محاصره کرده قودن.

- آها من نمی‌دونستم طرف کی روش بگیرم واسه همین
دست مامان، رهام و رها رو گرفتم و سمت یکی از اتاق‌ها
رفتم. رها خیلی ترسید بود او دختر شکننده‌ای بود.

نگاهش کردم و لبخند به تلخی زهر زدم و آرام پرسیدم:

می‌دونی چرا از موهای فرت متنفر بودم؟

سرش را به طرفین به معنی نخیر تکان داد؛ که گفتم: چون موهای رها فر بود.

- چرا در قید گذشته حرف می‌زنی؟

آه پسر حسرتی کشیدم و بغض که آماده‌ای فوران بود را قورت دادم. درسته مرد گریه نمی‌کنه ولی به موقع بد جور هم‌ریه می‌کند.

- چون رها در قید گذشته ماند و حال را ندید!

- منظور؟

- اون روز رها از ترس زیاد کنار پنجره رفت و پلیس‌ها به فکر این که یکی از افراد باباس بهش شلیک کردند. اول از همه مامان دید تا اون رفت سمت صدای شلیک بعدی هم در گوشم مثل ناقوس مرگ پیچید.

مانیا دست‌هایش را با وحشت روی دهنش گذاشت تا از تعجب حرف‌هایم جیغ نکشد. با لحن ناباوری گفت: یعنی.... یعنی رها.... م....

حرفش را نیمه قطع کرد که گفتم: اره مرد به همین سادگی!

نویسنده : نرگس واثق

با چشم‌های گرد شده گفت: پس... پس مامانت چی؟
غم صدایم مشخص بود ولی مهم نبود مانیا چی فکر
می‌کرد.

- نه اون زندست ولی دیگه از یک مرده هم بدتر شده!

- تو چی کار کردی؟

- هیچی سرهنگ وقتی من رو اونجا دید حسابی از دستم
کفری شد، همه مون رو دست گیر کردن؛ بابا به اعدام
محکوم شد، رها راهی قبرستون شد، مامان بد جور زخم
برداشت، من از وظیفه سبک دوش شدم، رهام تبرعه شد.
خانواده خوشحال مون یک روزه از هم پاشید.

مانیا غمگین دیگه چیزی نگفت که آرام گفتم: سوالات
تموم؟

سریع گفت: نه! باید بگی من کجای این داستانم؟

- یه روز بابات اومد در خونم و از اونجایی که شناختی از
من داشت ازم خواست که ترو پیدا کنم. مخالفت کردم و
گفتم نمی‌تونم. ولی گوشش بدهکار نشد و تهدیدم کرد، کمی
فکر کردم این‌طور کار از دست رفته‌ام رو پس می‌گیرم
واسه همین قبول کردم. اومدم دنبالت اما قبلش به ریسم خبر
دادم و گفتم می‌خوام همکاری کنم در گرفتاری این باند؛

فکر کرد دروغ می‌گم قبول نکرد. با کلی عذر و زاری
قبول کرد که آگه تونستم این باند رو دست گیر کنم می‌تونم
برگردم به وظیفه‌ام.

- هه بعدشم من و بازیچه کردی و کلی ادا در آوردی! باید
جای پلیس شدن بازیگر می‌شدی!

با ناراحتی گفتم: کافر نباش مانی من ترو بازیچه نکردم.
پوزخندی به حرفم زد و گفت: متأسفانه که کافرم، این خود
تو چند بار بهم گفتی!

- مانی من...

- هیس توجیه نمی‌خوام بگو سام و ساناز کو؟

آهی کشیدم و گفتم: بازداشتگاه!

با داد گفت: چی! چرا؟

لبخندی زدم و گفتم: تشویش نکن بعد بازجویی آزادن.

- چی چی رو آزادن تو به کدام جرعت دست به خواهر و
برادر من زدی؟

- من که همش با تو بودم.

- گیجم کردی رای درست حرف بزن ببینم.

خیلی رک گفتم: استیفن یکی از قاچاقچیان بین المللی ایست
که بخاطر محکم شدن رابطه از فن قدیمی ازدواج استفاده

می‌کنه. یعنی تو هر کشور بخاطر مستحکم شدن روابطش
با یکی از دخترهای تجار اون کشور ازدواج می‌کنه!
- اینش غیر قابل باور مگه تو هیچ کشوری کسی اونو
دست گیر کنه؟

- نه چون او حقه‌های زیادی رو بلده و دخترا رو سمت
خودش جذب می‌کنه با پول و با آذادی! چیزی که به تو هم
پیشنهاد داد.

مانیا کمی رفع در فکر و بعدش گفت: منی ساده هم با
سرعت قبول کردم.

- با تمامی از دخترها همین کار و کرده! بعد اگه کسی
شکایتی می‌کرد استیفن خیلی راحت می‌گفت طرف دوست
دخترشه و هیچ کس کاری از دستش بر نمیومد.

- حالا کجاست اون هم تو زندونه!

- چرا من و آوردی اینجا؟

- مجبور بودم، راهی نداشتم. باید این کار و زودتر حل
می‌کردم. روز که سر مون حمله شد و یادته؟

- روز مرگ رهام؟

سرم را به معنی تایید تکان دادم و گفتم: در حقیقت اون
روز...

با باز شدن در حرفم در دهنم نصفه ماند و شیرین با سر و
صدا آمد داخل.

- پاشین بابا تازه عروسی و دوماه که نیستین چیزی به به
دنیا اومدن بچه هاتون نمونده!

با حرص گفتم: کم نمک بریز!

پشت چشمی نازک کرد و گفت: من شیرینم شکر می ریزم
نه نمک!

بالش زیر سرم را برداشتم و سمتش پرت کردم که جا خالی
داد و با چشمک گفت: صبحانه حاضره اگه زنت ضعف
نداره بیایید باهم بخوریم.

نگاهم را به مانیا دادم و آرام پرسیدم: خوبی؟

بدون جواب دادن به من به کمک شیرین آرام از جا بلند
شد. دلیل این دلخوری را نمی فهمیدم، یا شاید می فهمیدم اما
به روی خودم نمی آوردم. بدون این که بی توجهی اش را در
نظر بگیرم سمتش رفتم و کمکش کردم. چیزی نگفت و من
هم کمکش کردم. خانه ام وسایل زیادی نداشت بخاطر این
که وضعیت مالی ام را زیاد خوب جلوه ندهم، این خانه را
اجاره گرفته بودم.

- خوبی عروس خانم؟

رژین بود که با مهربانی مانیا سوال کرد، او هم با چهره های
گلگون شده جوابش را داد.

- مرسی خوبم! ببخشید که تو زحمت افتادید.

رژین با دلخوری ظاهری گفت: عه این چه حرفیه تو هم جای خواهر کوچکم رو داری.

با آمدن واژه خواهر مانیا سریع به طرفم برگشت و گفت: رای می‌خوام برم پیش ساناز.

در حالی که روی یکی از صندلی‌ها می‌نشوندمش گفتم: بعد ظهر میرم دنبالش و میارمش!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 55

با ذوق وصف ناپذیری گفت: جدی؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم: اره!

دوباره به جلد سابقش برگشت و رو برگرداند. رژین و شیرین حس کرده بودند که بین ما شکر آب است کوشش به مزه پرانی داشتند.

شیرین با شوخی گفت: خوب مانیا خانم ببینم دست پخت
خواهر شوهر تو خوش می‌کنی یا نه!

مانیا لبخند خجولی زد و گفت: لطف دارید خیلی خوش
مزس.

- او هو این هنوز سوپه بیا قرمه سبزی رژین و بخور حس
می‌کنی تازه متولد شدی!

مانیا با لبخند گفت: خواهر منم دست پختش عالی!

رژین در حالی که برای خودش سوپ می‌کشید گفت: چه
عالی الان کجاست؟

مانیا بی برو برگشت گفت: به لطف خواهر زاده‌ای شما
زندان!

رژین . شیرین با تعجب به هم نگاه کردند و بعد نگاهشان
مرا شکار کرد.

با تعجب گفتم: چیه؟ حرث بابا تون پیش من نیست که!

رژین آرام گفت: تو که سلب صلاحیتی!

- خوب؟

- مانیا چی می‌گه؟

- حقیقت و!

- چی‌کار با خواهر این بیچاره داری؟

- بابا رژین تو که این همه یه حرف و بزرگ نمی‌کردی!
من کاری با خواهرش ندارم، اون فقط تخت باز جوپیه بعد
اتمام بازجویی آزاد!

رژین که کلافگی لحنم را درک کرده بود چیزی نگفت.
مانیا هنوز قاشق اول را در دهان نگذاشته بود، که با
سرعت دستش را روی دهانش گذاشت و از سر میز پرید.
با سرعت دنبالش رفتم و چند ضربه به درب سرویس
بهداشتی زدم. اما جای جواب دادن فقط صدا ناهنجاری بالا
آوردنش می‌آمد.

- مانی در و باز کن!

نگران شده بودم، ولی مانیا درب را باز نمی‌کرد. بیشتر از
ده دقیقه بود که پشت در ایستاده بودم و التماس می‌کردم که
مانیا درب را باز کند. اما او جواب گوی هیچ یک از
نگرانی‌های من نبود. آخر سر مجبور شدم از راه تهدید
پیش بروم، صدای باز شدن قفل درب آمد و بعدش چهره‌ای
رنگ رفته‌ای مانیا در قالب در جا خوش کرد.

با نگرانی و با سرعت گفتم: خوبی؟

سرد و بی حس گفت: خوبم!

از کنارم رد شد و خودش را روی تخت ولو کرد، آرام
کنارش نشستم و در حالی که موهای خرما رنگش را
نوازش می‌کردم گفتم: غذا نمی‌خوری؟

- نه ديگه کوفتم شد.

- مانی چرا اینطوری رفتار می‌کنی؟ از این که حامله‌ای ناراحتی؟

به سمت برگشت و با نگاه پُر از غم گفت: نه از این که تو بابا شون هستی ناراحتم.

بهت سر تا سر وجودم را گرفت و تیکه تیکه گفتم: اما... اما تو که... بهم گفتی عا...

پرید وسط حرفم و گفت: اشتباه نکن! من عاشق رایکای شدم که میشناختمش نه این رایکای که کلاً برام غریب!

با دل پُر غصه نگاهش می‌کردم که رژین و شیرین با خنده آمدند داخل اتاق و رژین گفت: الهی قربونش برم که داره اظهار وجود می‌کنه!

شیرین با ذوق گفت:

- اره دیگه جیگول خالسه!

بعد کمی متفکر نگاهم کرد و این بار پرسید: راستی من عمشم یا خالش؟

من که همه چیز را برای او گفته بودم ولی چرا نگاهش به من اینقدر سرد و بی حس بود؟ مگر گنهکار من بودم؟

با صدای داد شیرین به خود آدمم که گفت:

- رایکا کجایی؟

- هیچ جا من برم کار دارم شما متوجه مانیا باشید.

بدون منتظر ماندن از جا بلند شدم و اتاق را ترک کردم. تقریباً صبح بود و هوا نسبتاً پاک، بارانی که نمم می‌آمد آدم را برای قدم زدن وسوسه می‌کرد. مقصدم اداره بود باید ببینم چرا هنوز سام و ساناز رها نشده بودند؟

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 56

از تاکسی پیاده شدم و رفتم داخل اداره، سام و ساناز پیش یکی از ستوان‌ها داشتند چند برگه‌ای را امضا می‌کردند. سمت شان رفتم و با سلام بلند بالایی اعلام حضور کردم و گفتم: هنوز آزاد نشدین؟

سر هر دو هم‌زمان سمتم چرخید و سام با لبخند گفت: سلام داداش خوبی، مانی خوبه؟! آزاد شدیم برگه‌ها رو امضا می‌کنیم.

خسته و مردانه در آغوش کشیدمش و گفتم: من که خوبم ولی خواهرت اجازه نمی‌ده خوب باشم.

ساناز با نگرانی بدون این که مجال برای سام بدهد گفت:
چرا؟ حالش بده، یا کدوم خبریه.

از آغوش سام بیرون شدم او هم منتظر نگاهم می‌کرد.
آهی کشیدم و گفتم: نه! حالش واسه فعلاً خوبه، فقط...
سام مضطرب پرسید: فقط چی؟

- همه چیز رو بهش گفتم.

چشم‌های هر دو در آنی گرد شد و سام گفت: عکس‌العمل؟
- باهام سرد شده!

چند ضربه روی شانهام زد و با مهربانی گفت: ناراحت
نباش اون دل مهربونی داره!

لبخندی گرمی به رویش زدم و گفتم: راستی شما دایی دو
قلوها می‌شید.

این بار ساناز «وای» از سر شوق گفت و سام مبهوت
گفت: جدی؟

- اره!

دوباره هم دیگر را بغل کردیم و او اظهار خوشی کرد.
ساناز با بیقراری گفت: پس بریم دیگه من می‌خوام خواهرم
ببینم.

- اگه کمی صبر کنین می‌رم پیش سرهنگ ببینم چی‌ها
می‌گه.

سام با متانت گفت: برو داداش.

لبخندی گرمی به چهره‌ای خسته‌اش زد و گفت: خیلی
مردی سام، امید که جبران کنم.

در جواب لبخندی زد و گفت: خواهرم خوشبخت سه واسه
من نهایت جبرانه!

سرم را تکان دادم و راه اتاق سرگرد را در پیش گرفتم.
چند ضربه‌ای به درب اتاقش زد که با صدای محکمی
گفت: بیا تو!

درب را آرام باز کردم و رفتم داخل، احترام نظامی گذاشتم
که با خنده گفت: حالا که دیگه زیر دست من نیستی چرا
احترام نظامی می‌ذاری؟

- ولی من نه استعفا دادم و نه هم کناره‌گیری کردم.

محکم و جدی گفت: ولی اخراج شدی!

سر به زیر انداختم که گفت: کجا بودی؟

- شما چی کار کردین؟

- همه رو دستگیر کردیم.

- خوبه، منم با مانیا بودم.

- اون کیه؟

- همونی که رستم من و دنبالش فرستاد.

ابروهای سرگرد بالا رفت و گفت: باید می‌آوردیش اینجا.

- اون هیچ دخالتی تو این موضوع نداره!

- ولی این و باید ما تصمیم بگیریم.

- سرهنگ اون حاملس!

دست‌هایش را در هم قلاب کرد و گفت: تو قبلاً ستوان بودی، ما به هر کی مجرم بود کار داشتیم. چی حامله باشه، زن متاهل، بچه دار یا هم مجرد.

- ولی اون مجرم نیست.

- از کجا اینقدر مطمئنی؟

بی هوا گفتم:

- از اونجایی که بچه‌های من رو حاملس!

دهان سرگرد از حرفی که زدم باز ماند، کمی بعد با آرامی پرسید: زنته؟

سر به زیر انداختم و با شرم گفتم: قصد ازدواج دارم.

با داد گفت: هیچ می‌فهمی چی می‌گی رهبر؟ با حقه یک زن فکر می‌کنی اون بی‌گناهه؟

- اما سرگرد...

- بیارش اینجا.

این لحن محکم دو پهلو بنظر می‌رسید. تنها نگفت "بیارش اینجا" حرفش یک معنی دیگه هم می‌داد. یعنی ساکت باش و ادامه نده!

از جا بلند شدم و این بار اتاق را بدون احترام نظامی ترک کردم. با شانه‌های خمیده سمت سام و ساناز رفتم.

سام آهسته گفت: چیزی شده، مرد؟

- باید مانیا رو بخاطر اظهارات بیارم اینجا.

سرش را به معنی تایید تکان داد و گفت: ناراحت نباش این قانون دولته!

- اما می‌ترسم مانیا فکر بدی بکنه.

لبخندی زد و گفت: اون دختری با درکيه!

از تاکسی پیاده شدیم با شرمندگی رو به سام و ساناز گفتم: ببخشید که خونم در حدی یه خونه مجردیه!

- این چه حرفه داداش مهم دل که پاک باشه.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 57

لبخندی به مردانگی‌اش زدم و رهنما شدم تا داخل برویم. باران بند آمده بود ولی سردی رای جا گزین خود کرده

بود. هنوز چند قدم پیش نرفته بودیم که، درب ورودی خانه باز شد و مانیا با پاهای برهنه سمت ما دیوید. ترسیده خواستم سمتش بدوم که با خنده‌ای که با گریه مخلوط شده بود، خودش را بغل سام پرت کرد. هنگ کرده در جا ایستادم؛ دست‌های سام دور مانیا را در بر گرفت. ساناز هم از پشت بغلش کرد و هر دو در حالا در بغل هم بودند. مانیا و ساناز گریه می‌کردند، سام با چشم‌های که برق اشک را می‌شد تشخیص داد کوشش بر آرام کردن آن دو داشت.

- داداش خیلی دلتنگت بودم.

- بسه دیگه هر دو تا تون خیلی لوس شدین، این گریه چیه بابا دور شید.

لحن شوخ و حرصی سام باعث شد هر دو با چشم‌های اشکی و لبخند محوی از بغل سام بیرون بیایند.

سام تا دهان باز کرد که چیزی بگوید با دیدن دست‌های باند پیچی شده‌ای مانیا حرف در دهانش ماسید و سوالی به من نگاه کرد. سر به زیر انداختم چون چیزی برای گفتن نداشتم. اصلاً چی باید می‌گفتم؟ باید می‌گفتم بخاطر که از من نا امید شد قصد خودکشی کرده بود؟

- مانی دستات چی شده؟

مانیا هول کرده در جواب سام با تته پته گفت: بریم تو هوا کم‌کم داره سرد می‌شه بخاطر بارون هم حسابی سرد شده.

- مانی گفتم دستات!

- بریم تو داداش دیگه وقت گیر آوردی!

رو کرد که سمت داخل برود که سام بازویش را در چنگ گرفت و عصبی گفت: رگت رو زدی؟

مانیا شرمنده سرش را پایین انداخت، سام با عصبانیت بی سابقه‌ای عربده کشید.

- چرا؟

گریه‌های مانیا سر گرفت و از ترس در خودش مچاله شد. با سرعت سمتش رفته و در بغلم گرفتمش، مثل گنجشک می‌لرزید.

- هیس عزیزم چیزی نیست.

روبه سام کردم و گفتم: ببین زحمت بکش می‌تونی بکشیش؟!

سام عصبی موهایش را در چنگ گرفت، ساناز با اشک سمتش آمد و آرام از بغلم جدایش کرد. با وجود بی میلی‌ام اما چیزی نگفتم. آرام در بغل ساناز اشک می‌ریخت، سام به آرامی سمت شان رفت و هر دو را محکم در بغل گرفت.

- ببخشید آجیا یه لحظه کنترلم از دست رفت.

صدای گریه‌های بلند مانیا مثل خنجر در قلبم فرو می‌رفت.

رژین و شیرین سراسیمه از خانه بیرون شدند که شیرین با نگرانی گفت: مانی چی ش...!

با دیدن سام و ساناز به همراه من حرف در دهانش ماند. هر دو سوالی به من نگاه کردند که گفتم: داداش و خواهر مانی!

هر دو با هم هماهنگ "آهان" ی زیر لب گفتند که ساناز گفت: ببخشید مزاحم شدیم.

رژین با متانت گفت: نه عزیزم مزاحمت چی، مزاحمین! بفرمایین تو.

رو کردم سمت سام و ساناز گفتم: راست می‌گه هوا سرده بریم تو.

هنوز سام جوابی نداده بود که شیرین با تعجب گفت: وا مانی چرا کفش پات نیست.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم: از عجله‌ای زیادشه!

- پس زود بیایین تو که بخاطر سرما چهره‌اش سفید شده!

نگاهم را به مانی دادم صورتش به سپیدی می‌زد، اما نه یک سپیدی عادی! کمی سمتش مایل شدم و آرام گفتم: خوبی؟

سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: زیر دلم تیر می‌کشه.

با این حرفش قالب تهی کردم و رو به سام گفتم: برو سر
کوچه یه تاکسی بیار!

همه هاج و واج به من نگاه می‌کردند. این درد زیر دلش و
خون ریزی دیشبش چیزی نبود که به راحتی بتوانم ازش
چشم پوشی کنم.

این بار با صدای بلندتری گفتم: سام با تو ام برو یه تاکسی
بیار.

رژین نگران گفت: چی شده؟

- درد داره.

رژین آمد سمت مان و با لحن آرام کننده‌ای گفت: او حاملس
و این دردها عادیه، چیزی نیست که بخوای این‌قدر به
تشویش بشی.

هنوز جوابی برای رژین نداده بودم که چیغ مانیا باعث شد
رژین ساکت بشه و سام که هنگ کرده بود تکانی به
خودش داد و با دو از پیش ما دور شد. با سرعت دست
انداختم زیر کمر مانیا و با یک حرکت بلندش کردم. صدای
«آخ» ش که در آمد، همچون تیری به قلبم اصابت کرد.
دلیل این روز مانیا من بودم؛ حالا چی از لحاظ بارداری،
چه از لحاظ کم‌خونی!

با نگرانی گفتم: چی شد دکتر؟

دکتر که زن میان سال و گرم چهره‌ای بود با لبخند عینک‌هایش را پایین داد و گفت: من که از اولم گفتم چیزی نیست، قبول نکردی. دیدی شیطون‌هاتون دارن برا خود شون جا باز می‌کنن و این باعث شده زیر دلش تیر بکشه! نفسی از روی آسودگی کشیدم و لبخند شیرینی از تصور دو شیطان کوچک زدم، که دکتر با لبخند گفت: زیادی عاشق بنظر می‌ای.

لبخند روی لبم ماسید، نه! من عاشق نبودم. اگر بودم که باعث و بانی این حالت عشقم نبودم.

دکتر چند داروی تقویتی نوشت و رفت به مریض‌های دیگه سر بزند، که سام گفت: میرم بیارم تو پیشش باش. - باشه.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 58

سام که رفت نگاهم را به مانیا دادم هنوز رده‌های اخم روی صورتش خود نمایی می‌کرد. هنوز نگاهش رنگ دلخوری

داشت؛ کنارش نشستم و دستش را در دست گرفتم و آرام
گفتم: هنوزم دلخوری؟

هنوز جوابی نداده بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد. نگاه
کردم رژین بود، وای یادم رفته بود برایش خبر بدهم. حتماً
از نگرانی چند کیلو وزن کم کرده!

در مقابل نگاه‌های زیر چشمی اما کنجکاو مانیا دکمه
اتصال را زدم.

- الو رژین؟

صدای نگران و تندش در گوشی پیچید.

- الو و زهر مار چی شد پس؟ قرار بود خبر بدی!

آرام اما شرم زده گفتم: یادم رفت.

- خاک تو سرت ما سه نفر مریدیم از نگرانی بگو چی شد؟
دکتر گفت؟

- خدا رو شکر مشکلی جدی نبوده. دکتر می‌گفت بخاطر
که بچه‌ها خود شون رو جا به جا می‌کنه کمی درد می‌داشته
باشه و چیزی جدی نیست.

نفس آسوده‌ای هر سه که در سینه حبس شده بود را
می‌شنوم و لبخندی از این که مانیا تنها نیست روی لبم نقش
می‌بندد. سپس رژین با حرص می‌گوید: خوب حال مانیا رو
می‌پرسیدم که پرسیدم و شکر خوب هم بود. حالا تو هم
گمشو!

بعد از اتمام حرفش صدای بوق‌های پی هم در گوشی می‌پیچد، با تعجب به گوشی نگاه می‌کنم قطع کرد؟
صدای جیغ دوباره‌ای مانیا رشته‌ای افکارم را پاره می‌کند.
تا می‌خواهم سر بلند کنم ضربه‌ای بدی به سرم می‌خورد و
در آنی مقابل چشمانم سیاه می‌شود. به خاطر مانیا هم که
شده محکم می‌شوم و از پا در نمی‌آیم. یک دستم را به سرم
می‌گیرم و به عقب بر می‌گردم. با دیدن شخصی مقابلم با
تعجب زمزمه می‌کنم.

- تو؟!!

استیفن وقتی دید که با ضربه‌ای غیر فنی او از پا در
نیامدم، دست و پاچه شد ولی خودش را نباخت و دستش
برای ضربه‌ای بعد بالا رفت که به خود آمدم و به موقع
مهار کردم. با لگد زدم زیر زانوی راستش که با گفتن
«آخ!» کمی قدرتش تحلیل رفت. ضربه‌ای دیگری به
زانوی چپش زدم که کامل افتاد زمین؛ بدون از دست دادن
فرصت یک لگد دیگر روی سینه‌اش زدم که به پشت افتاد.
برای جلوگیری از بلند شدن احتمالش پایم را روی قفسه‌ای
سینه‌اش گذاشتم و اسلحه‌ام را در آوردم و سمتش نشانه
گرفتم. بی توجه به درد سرم ابرو بالا انداختم و گفتم: خسته
شدم بابا از بس ضرب‌المثل گفتم. شما خسته نشدین؟ بابا
نشیدی که میگن هر کی با رایکا در افتاد پس افتاد؟! آخه
چرا اینقدر خنگی تو؟

صورت جمع شده از درد استیفن و صدای هق هق مانیا بد جور رو عصابم بود. به خاطر این نه که قصد جانم را کرده بود، به خاطر ترساندن مانیا اسلحه‌ام را روی سرش گذاشتم و گفتم: تو مگه زندان نبودی، پس این جا چه غلطی می‌کنی؟

با صورت جمع شده از درد گفتم: تو باعث تباهیم شدی! بنظرم کسی رو که باعث شد تجارت چندین ساله ام بر باد بره رو زنده می‌ذارم؟

پوزخندی به حرفش زدم و گفتم: و فکر نکنی همینی که تباهت کرد، حالا می‌تونه از رانیت هم باشه؟

- من خودم و می‌کشم اما به دست تو نمی‌میرم.

هنوز حرکتی نکرده بودم که با یک حرکت پایم را پیچاند که جای من جیغ مانیا به هوا رفت. نباید سستی نشان بدهم و گرنه می‌دانم که من چی، حتی مانیا را هم زنده نمی‌گذارد. با تمام دردم به خودم قوت دادم و اولین گلوله را روی پای راستش شلیک کردم. عربده‌ای از درد کشید و تلو تلو خوران عقب رفت. کمی سمت پایین مایل شدم و شروع به ماساژ پایم کردم. لعنتی بد جور پیچاند، شاید در رفته باشد!

- آخ می‌کشم لعنتی!

پوزخندی به این حرف بزرگش زدم و گفتم: ضرب‌المثل خیلی مشهوره که میگه لقمه بزرگ دهن و پاره می‌کنه! جناب تو الان با دست‌های من زخمی شدی.

مثل خودم با پوزخند می‌گوید: شیر زخمیش بهتره! تا خودآگاه با این حرفش بلند می‌خندم و کمی جهت تغییر میدهم. نگاهم به مانیای که با روح فرقی ندارد می‌افتد، که نگاهش میخ خون روی زمین است.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 59

تا خواستم سمتش قدم بردارم که استیفن با شیلیک گلوله در کمرم مانع شد. صدای آه من با جیغ مانیای یکی شد. کم نیاوردم و سر اسلحه‌ام را سمتش کج کردم و مثل خودش به کمرش شلیک کردم. مانیای از ترس پشت سر هم جیغ می‌کشید و حتی بلند شدن را هم فراموش کرده بود. لنگان لنگان سمتش رفتم و در آغوش گرفتمش، اما انگار قصد آرام شدن نداشت. استیفن از درد به خود می‌پیچید و من هم بخاطر ترس مانیای خودم را آرام گرفته بودم. صدای هم‌همه‌ای که در راهرو بیمارستان بود به گوش می‌رسید اما

چرا کسی داخل نمی‌آمد را نمی‌دانم. با صدای تحلیل رفته
گفتم: هیس مانی چیزی نیست!

از جا بلند شدم که کمک بیارم استیفن دیگر از حال رفته
بود و صدای هم همه‌ای سالن هم به گوش می‌رسید. مانیا
قصد جدا شدن از من را نداشت و انرژی من هم هر لحظه
تحلیل می‌رفت.

من خوب شوم این بیمارستان را ویران می‌کنم. آخر یکی
نیست بگوید در این اتاق چه خبر است که صدای شلیک
می‌آید!

به هزار زحمت مانیا را از خودم دور مردم و سمت در قدم
برداشتم هنوز به در نرسیده که صدای جیغ دلخراش مانیا با
باز شدن در هماهنگ شد. بدون نگاه کردن سمت در
برگشتم سمت مانیا که صدای دو شلیک پشت سر هم و
دردی که در قفسه‌ای سینه‌ام پیچید همه باهم اتفاق افتاد.
صدای جیغ‌های دلخراش مانیا و صدای نگران داداش
کوچکم آخرین چیزی بود که قبل از بی‌هوشی به یاد دارم.

(مانیا)

با درد و کوفتگی لای پلک‌هایم را باز کردم. چشم‌هایم
هنوز تار می‌دید ولی بوی بد الکل نشان دهنده این بود که
در بیمارستان هستم. من چرا بیمارستان بودم؟

هر قدر به ذهنم فشار آوردم چیزی یادم نیامد خواستم از جا بلند شوم که در باز شد و قامت سام نمایان شد. سرش پایین بود و متوجه نبود من به هوش آمدم با صدای دورگه صدایش کردم.

- سام!

سرش را با سرعت بالا آورد و کمی با مکث نگاهم کرد، یک لحظه انگار به خود آمده باشد با سرعت سمتم دیوید و نگران گفت: خوبی؟

صورت خسته، موهای ژولیده، لباس‌های نامرتب و خاکی چرا سام این گونه خسته و آشفته بود؟

با صدای که به زور شنیده می‌شد گفتم: خ... خوبم! رایکا کو؟

انگار منتظر این حرفم نبود، چرا که با یک تکان سرش را بالا آورد و گفت: جاییت درد داره دکتر و صدا بزنم؟

- نه خوبم رایکا رو صدا بزن!

کت سیاه رنگش را بیرون آورد، تازه متوجه رنگ سیاه لباس‌هایش شدم. سر تا سر سیاه بود و بس!

با تردید پرسیدم: سام چرا سیاه پوشی؟

سرم را نوازش کرد و گفت: هیچی گلم. بخواب برم دکتر و صدا بزنم حالت رو چک کنه!

این بار عصبی گفتم: نه من رایکا رو می‌خوام.

در باز شد و ساناز با چشم‌های پف کرده وارد شد. تا من و سام را دید با سرعت آمد سمتم و خودش را در بغلم پرت کرد.

- وای مانی خدا رو شکر به هوش اومدی!

- ساناز من خوبم می‌شه کمی فاصله بگیری؟

دلخورانه از من جدا شد و گفت: خوبی؟ سه روزه روی این تخت افتادی و خون به جگر مون کردی الان می‌گی خوبم!

همین حرف ساناز کافی بود، کافی بود تا خاطرات بد قبل از بی‌هوشی را بیاد بیارم. با ترس به سام نگاه کردم و گفتم: سام رایکا کو؟

سرش پایین بود و ذهن من سمت لباس‌های سیاه رنگ او و چشم‌های پف کرده‌ای ساناز می‌رفت. نه! نباید فکر کنم مطمئن هستم اتفاقی برای رایکا نیوفتاده!

لرزان گفتم: صداش کن دلم براش تنگ شده!

اما سر پایین سام و چشم‌های به اشک نشسته‌ای ساناز گواه خبری بود که من نه می‌خواستم بشنوم و نه تحملش را داشتم.

چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد و این بار با بغض گفتم: سام ترو خدا بگو حالش خوبه!

متوجه حال خرابم که شد سمتم آمد و دلجویانه گفت: چیزی
که تو فکر می‌کنی نیست خواهی! آروم باش برات خوب
نیست تو سه روز بی هوش بودی!

نه! خدایا این یکی را دیگر تحمل نیست، با این یکی
امتحانم نکن!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 60

نگاهم سمت ساناز رفت که با ترحم و چشم‌های اشکی
نگاهم می‌کرد. اما من اشکم نمی‌آمد و فقط بغض بود که
راه گلویم را گرفته بود. دلم می‌لرزید و فهمیدم که سام آن
حرف‌ها را بخاطر این گفت که حال من خراب نشود.
بغض جا مانده در گلویم از خنجر به شمشیر تبدیل شده بود
و هر لحظه برای نابودیم تلاش می‌کرد.

- چرا... یکی تون ج... جواب درست برام نمی‌دین؟

- عزیزم خواهری یکم استراحت کن هیچ چیز نیست بخدا
باور کن!

با تمام توان، از ته دل منی که به قول رایکا با خدا بیگانه
بودم داد زدم.

- ن....ه خد...!!

(هشت سال بعد)

آخرین ظرف را هم شستم و توی جا ظرفی گذاشتم. با یک
هوی بلند آشپزخانه را ترک کردم. بچه که نیستند پدر
شیطان هستند، با نیم وجب بودن شأن همه جا را به گند
می‌کشند. صدایم را روی سرم انداختم و صدایشان زدم.

- مارینا، سارینا کجایی؟

از سنگ صدا در می‌آمد از این دوتا ورجک نه! کمی این
طرف و آن طرف را نگاه کردم چیزی هایدن نشد. با
حرص خواستم سمت حیاط بروم که با شنیدن صداهای
ناهنجار مفهومی از اتاقم راهم را کج کردم. بی هوا درب
اتاق را باز کردم که دیدم، باز این دوتا افتاده بودن به جان
لباس‌های رایکا. با دیدن این کارش آه و حسرتی کشیدم و
زیر لب گفتم: آه رایکا کجایی که ببینی چطور همه دلتنگتن!
با عصبانیت سمت شان رفتم و گفتم: باز که شما این جا رو
بهم ریختین!

هر دو با نگاه عاجزانه‌ای نگاهم کردند، که سارینا گفت:
مامی چی کار کنیم. همه بابا شون رو بوس می‌کنن ما
مجبوریم لباس‌هاش رو ببوسیم.

دل‌م فشرده شد از حرف‌های کودکانه اما بزرگش.

- مامانی بیا برو با بچه‌ها بازی کن، باباتم میاد.

- کی میاد؟ خیلی وقته همینو میگی اما بابا هیچ وقت نیومد.

صدای رهام از پشت سرم آمد که گفت: باز شما دوتا
ورجک مامان و اذیت کردین؟

هر دو با دیدن رهام با ذوق سمتش دویدن و با صدای
شادی گفتند: عا عمو آمد.

رهام زانو زد تا هم قد برادر زاده‌هایش شود. با خنده
آغوشش را برای هر دوییشان باز کرد.

- چطورین ورجک‌های من؟

هر خودشان را در بغل عموییشان جا دادند و با لحن لوسی
گفتند: خوبیم، فکر کردیم رفتی پیش بابا!

با این حرف‌شان لبخند به یک بارگی رو لب‌های من و
رهام ماسید. اما رهام زودتر از من به خود آمد و گفت: نه
گل‌های عمو من یه جای دیگه بودم. با به زودی میاد.

باز هم با هم گفتند: آخه کی هر روز حرف تون همینه!

هر دو انگاری هماهنگ کرده بودند، رهام که دید حریف این دو تا نمی‌شه با خنده شروع کرد به قلقلک دادن شأن. هر سه سر خوش می‌خندیدند ولی من دیگر لبم به خنده باز نمی‌شد. نگرانی برای یک لحظه هم رهام نمی‌کرد.

- زنداداش؟

نگاهم را به رهام دادم، با نگرانی نگاهم می‌کرد. وای از آن روزی که فهمیدم زنده بود، چقدر شوکه شده بودم.

- نگرانم رهام، نگران!

- نباش زن داداش همه چی اوکی میشه!

پوزخندی به حرفش زدم و گفتم: من هنوز نمی‌دونم تا کی به بچه‌هام بهانه‌های الکی بیارم!

- ما روزهای بدتری رو هم گذروندیم.

با به یاد آوردن هشت سال قبل سرم را به معنی تایید تکان دادم و گفتم: اره درسته!

(فلش بک)

فقط خدای را صدا می‌زدم که به قول اطرافیانم

نمی‌شناختمش!

- مانی به خدا چیزی که فکر می‌کنی نیست رایکا زندس.

با گریه گفتم: دروغ نگو اگه زنده اس، کجاس پس چرا نمیاد.

حالا ساناز هم با من گریه می‌کرد. سام مرا در بغل گرفت و گفت: هیس ساکت باش الان یکی رو صدا می‌زنم برات همه چی رو بگه.

- نمی‌خوام هیچکی رو نمی‌خوام. من رایکا رو می‌خوام اون و صدا بزن تو رو خدا!

- مانی، مانی هست مانی آرام می‌گم.

وقتی دید راهی ندارد که آرام شوم داد زد.

- وقتی می‌گم ساکت ساکت شو دیگه!

با دادش از ترس صدایم در گلو خفه شد.

دلجویانه گفت: قصد نداشتم جگرخونت کنم یکم درک کن!

با بغض نگاهش کردم که آرام پرسید: صداش بزnm؟

بدون حرف سرم را به معنی آری تکان دادم. رو به ساناز اشاره کرد، که او هم سمت درب اتاق رفت و بعد از چند لحظه با شخصی داخل آمد. شخصی که با دیدنش دهانم از فرط تعجب چند بار بدون هیچ آوایی باز و بسته شد. رهام بود مقابلم بدون هیچ زخمی صحت مند و سر حال!

نویسنده : نرگس واثق

با لکن گفتم: دارم خواب می‌بینم، نه؟
حرف سام باعث شد پی ببرم بیدارم.

- نه واقعیته!

- آخی چطور؟

این بار رهام به حرف آمد.

- سلام زنداداش. خوبی؟

خوب بودم؟ نه آنقدر گیج بودم که نفهمم خوبم یا بد.

- فقط بگو چطوری؟

ساده و کوتاه گفتم: من نمی‌خواستم اما بخاطر شما مجبور
بودم، داداشم بخاطر من!

حتی نمی‌فهمیدم چه عکس‌العملی نشان دهم چی برسد، به
سوال پرسیدن!

- چه مجبوریت؟

- انتظار پذیرایی بهتری داشتم.

نه من حال شوخی داشتم و نه حال ماندن در این حالت
گیجی را، سپس بی‌حوصله گفتم: تا نفهمم که چه خبره همه
چی همینطوره!

- داداش عاشقت شده بود و نمیخواست به هیچ قیمتی از دستت بده!

کارخانه‌ای قند قلم لحظه به لحظه بروز رسانی می‌شد از کارهای عجیب رایکا! دلم شور نبودنش را میزد، من خودم دیدم گلوله به بدنش اثبات کرد. به خود تشر زدم « احمق حرف و تمام کن و سراغ رایکا رو بگیر! »

- خب خب چه ربطی داشت دروغ بگید؟

سستم و آمد و روی صندلی کنا تختم نشست. با اندوه نگاهش گفت: خوبی؟

این چه سوال احمقانه‌ای بود وسط حرف زدن؟

با عصبانیت گفتم: این چه سواله؟ حرفات و تموم کن می‌خوام رایکا رو ببینم!

آهی کشید و گفت: بابات چند مدارکی که بابا بر علیه من ساخته بود، رو تحویل پلیس داده بود. اگه تو رو نمی‌آورد ایران کارش نصفه می‌ماند، اگه می‌آوردت باید ریسک می‌کرد.

مکثی کرد که حرصی گفتم: من هیچی نفهمیدم.

- اگه زنده بودن من خبر دار می‌شدن الان من زندان بودم. تا وقتی زندان بودم دست و پای داداشم بسته بود، اونا هم به راحتی عروسی تو رو می‌کردن. اون موقع رایکا نمی‌فهمید واسه کی دست و پا بزنه! اگه میومد سمت من از

تو بی خبر می‌شد، آگه می‌ومد سمت تو از من بی خبر می‌شد. شاید عروسی صوری تو با استیفن می‌شد؛ اما من رو راحت تو زندان می‌کشتن! واسه این بود که دروغ گفتیم.

- خوب، خوب فهمیدمالان رایکا کو؟!!

دستش را سمت دراز کرد و گفت: بیا بریم پیشش!

با تردید دستم را در دستش گذاشتم و آرام از جا بلند شدم. بدنم را انگار کسی از ماشین گوشت رد کرده باشد! تا این حد کوفته به نظر می‌رسید. هم قدم با سام و رهام از اتاق بیرون شدیم. ساناز بی صدای گریه می‌کرد و از پشت سر مان می‌آمد. دلیل گریه‌های ساناز را نمی‌فهمیدم، اما سکوت اختیار کردم تا زودتر به جانان برسم. بعد از طی چند راهرو اشخاص آشنای را پشت درب اتاقی دیدم. پاهایم کم کم مجال راه رفتن را از دست دادند. چشم‌های پف کرده و به اشک نشسته‌ای رژین و شیرین گواه خوبی برای دل بیقرارم نبود. رهام پشت درب اتاق ایستاد، جرعت نداشتیم به اسم اتاق نگاه کنم یا حرکتی انجام دهم.

رهام آرام گفت: نگاش کن زنداداش، داداش اونجاست!

با انگشتش به سمتی اشاره کرد. نگاه ترسیده و لرزانم سمت درب اتاق کشیده شد. با دیدن حروف آی، سی، یو کنار درب اتاق دنیا سرم چرخید. سام سریع زیر بغلم رو گرفت و نگران پرسید: خوبی؟

خوب بودم؟ قطعاً که نخیر! کدام آدمی با فهمیدن این که
عشقتش و پدر اطفالش در اتاق آی، سی، یو است خوب
می‌تواند باشد؟

لرزان زمزمه کردم.

- ز... ز ندس؟

رهام لبخندی زد و گفت: آروم باش زن داداش، داداش
زندست!

همین حرف کافی بود تا نگاهم سمت اتاق کشیده شود. با
دیدن کوه صبورم بین آن همه سیم و آلات برق حالم
گرفته‌تر از قبل شد. دست‌های مشت شده‌ام را روی دهنم
گذاشتم و آرام هق‌هق کردم.

با قدم‌های لرزان سمت درب آی، سی، یو رفتم. اما قبل از
ورودم پرستاری مانع شد.
- خانم کجا؟

با عجز نگاهش کردم و گفتم: اجازه بدید برم تو لطفاً!
با نگاهم عاجزم نگاه طلبکارانه‌اش در مهربانی فرو رفت.
آرام آمد سمتم و گفت: چیکارشی خانومی؟
چی بگویم؟ بگویم پدر بچه‌هایم است؟

لب‌هایم را از هم باز کردم و گفتم: کسی که اون تونه همه‌ای
زندگی منه، عشق منه...

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 62

دستم را روی شکم گذاشتم و گفتم: پدر بچه‌هامه!
پرستار که عجز کلامم را دید کوتاه آمد و گفت: زیاد دیر
نکنیا!

لبخند محوی به خاطر تشکر زدم و داخل شدم. بوی تند
ادویه در دماغه پیچید که حس کردم بالا میارم. اما خودم را
نگه داشتم و با قدم‌های کند خودم را نزدیک تخت رایکا
رساندم. صورتش رنگ باخته بود، لب‌هایش ترک برداشته
بود و بدنش لاغرتر از قبل بود.

با گریه‌های روان و چانه‌ای لرزان لب زدم.

- خیلی نامردی! من مسلمون نیستم اما تو کافری می‌کنی!
من بدون چی‌کنم با این دو ورجک توی شکم؟

گریه‌هایم را برید و چیزی به فرود آمدن نمانده بود، که
در بغلی فرو رفتم. بی رمق سر برگرداندم با دیدن رژین
گریه‌هایم صدا پیدا کردند.

- رژین چرا اینطور شد؟ خداوند چرا نداشت من روی خوشی ببینم؟ درسته ازش قهر بودم ولی راضی نیستم روی اون تخت لعنتی ببینمش!

- هیس گل دختر چیزی نیست باید به فکر خودت و بچه‌هات باشی!

بچه! آری من مادر بودم. چطور جگر گوشه‌هایی را یادم رفته بود؟

با ترس سر بلند کردم و لرزان گفتم: ر... رژین بچه‌هام سالمه؟

کمرم را نوازش کرد و گفت: اره گلم قوین مثل بابا شون! این حرف رژین دلداری بزرگی برای دل داغانم بود. اما بچه‌هایم با پدرشان هیچ کدام قوی نبودند. این را درست زمانی فهمیدم که ماشین‌ها به صدا در آمد. با ترس نگاهم سمت رایکا کشیده شد.

تمام ماشین‌ها خط صاف و وحشت‌انگیز را نشان می‌دادند. نگاه وحشت زده‌ام سمت رژین کشیده شد، هنوز چیزی نگفته بودم که درب اتاق باز شده و چند دکتر و پرستار آمد داخل. من و رژین رو بیرون کردند و شروع به چک کردن وضعیت رایکا کردند. یکی از پرستارها با سرعت سمت شوک الکتریکی رفت.

- وای نه!

دیگر قدر سر پا ماندن کم کم از من سلب می شد. آنقدر در شکم بودم که گریه های با صدای شیرین و رژین را نشنوم، ضجه های رهام را نشنوم، صورت غمگین و اشک آلود ساناز را نبینم، بغض مردانه ای سام را در نظر نگیرم. دکتر شوک را به هم دیگه مالش داد و اولین شوک، اولین تکان بدن رایکا و بی حس شدن من هماهنگ شد. برای بار دوم، سوم، چهارم...

همینطور ادامه داشت اما آن خطهای لعنتی صاف نمی شدند. با تمام توان جیغ زدم و محکم افتادم زمین! آن روز سیاهی، روز درد که باعث شده طفل های بی گناهم در نطفه خفه شوند. خیسی بین پایم را حس کردم، اما نفهمیدم برای چی بود. ساناز دوید سمتم اما دیگر دیر شده بود. این مادر دیگر عذا دار بچه ها و عشقش بود.

(حال)

- کجایی زن داداش؟

با بهت گفتم: ها؟

- هیچی میگم حالت خوبه؟

آه پر حسرتی کشیدم و گفتم: نه! نه خوب نیستم، تا حالا گفتم خوبم حالم خوب نشد. حالا می خوام واقعیت رو بگم. نه من خوب نیستم.

- تو رو خدا یکم قوی باش!

- بس ادای قوی بودن رو در آوردم ضعیف شدم.
با غم گفت: درکت می‌کنم، اما تو بگو چاره چیه؟
هنوز جوابی نداده بودم که صدای گریه‌ای سارینا بلند شد.
دویدم سمت شان و گفتم: چه خبره؟
سارینا با گریه گفت: ماری موهام رو کشید.
حرصی گفتم: اگه یک روز از دست شما راحت باشم.
ماری مامان جون این چه کاریه؟ آدم موهای خواهر
بزرگترش رو میکشه؟
با زبان بچه‌گانه گفت: مامی بهش بگو به عروسک من
دست نزنه!
با تشر گفتم: بس کنید دیگه! این کارا چیه می‌کنید؟
هر دو سر به زیر انداختند که گفتم: پاشین عروسک‌هاتون
رو جمع کنید، الان بچه‌ها میان!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 63

سارینا با شیرین زبانی گفت: مامی امروز رقص خارجکی
کنیم؟

با چشم‌های گرد شده گفتم: خارج‌گی؟
مارینا با زبان نصفه و نیمه‌اش جوابم را داد.
- اون لوژ لکش کلدی ما دیدیم.

با چشم‌های گرد شده گفتم: من و می‌پاییدین؟
هر دو با هم هماهنگ گفتند: اره!

صدای بلند خنده‌های شیرینی در خانه پیچید، به گوش‌هایم
باور نداشتم.

- به بابا شون رفتن، پنهانی دیدت می‌زنند. می‌ترسیدم
برگردم و این صدای دل‌انگیز چیزی جز و هم نباشد!
- بابا!

صدای ذوق زده‌های دخترها و دویدن‌شان سمت درب
خروجی مهر تأیید به روی درست شنیدم میزد. بعد از
کمی مکث برگشتم عقب دو باره دیدمش، بعد از هفت ماه
دیدمش!

معنی واقعی دلتنگی را درست زمانی بهتر می‌فهمید که
عزیز کرده‌ای دلتان را بعد از مدت‌ها ببینید. حجم عظیمی
دلتنگی‌ام را حالا درست‌تر می‌فهمم. دخترها از سر و
صورتش بالا می‌رفتند و پدرشان را بوسه باران می‌کردند.
او هم با خنده و عشق دخترهایش را می‌بوسید.

صدای شاد رهام از روی پله در سالن پیچید که گفت:
خوش اومدی داداش از صبح تا حالا به زور خودم رو نگه
داشتی، همه چیز رو لو ندی؛ آخه خیلی غم می‌خورد.
با چشم‌های از حدقه در آمده گفتم: می‌فهمیدی میاد و چیزی
نگفتی؟!!

رهام با خنده چشمکی تحویل داد و گفت: باید سورپرایز
می‌شدی دیگه!

صدای جانانم به گوشم طنین انداخت.

- ولا کو؟ من که نمی‌بینم حتی حس می‌کنم از آمدن من
ناراحتی!

رهام با شیطننت گفت: آخه داداش من سر هر زیاده!
من همانطور مبهوت نگاهش می‌کردم، اما او با سر خوشی
دخترهایش را می‌بوسید و با رهام شوخی می‌کرد.

نفهمیدم رهام چی گفت؟ نفهمیدم دخترها چرا با رهام به
طبقه بالا رفتند؟ فقط وقتی به خود آمدم دیدم فاصله دروی
مان فقط یک قدم است و بس!

شاید هنوز هم باور نداشتم، که بعد از هفت ماه بی خبری
اینطور بی خبر آمده باشد.

- پذیرایی نمی‌کنی خانم؟

آخ که چه قاتل شده بود امروز، انگار کمر بسته بود تا جنازه‌ای قلبم را بخواند.

آخرین قدم را من لرزان برداشتم، دستم را آرام سمت صورتش دراز کردم. تا مطمئن بشوم که خواب نیستم. روی گونه‌ای استخوانی‌اش دستم نشست؛ چقدر لاغر شده بود!

سرش را کمی کج کرد و آرام بوسه‌ای روی گفتم زد. چشم‌های از لذت بوسه‌اش بسته شد. بعد از شنیدن کلمه‌ای «دیگه نمی‌تونم!» کشیده شدم سمت آغوشش و در آنی اسیر بازوان مردانه‌اش شدم.

کی گفته است زندان جای بدی است؟ من که بعد از این هفت ماه آزادی این اسارت را شیرین‌تر شهد، گرماتر از خورشید، در عشق‌تر از لحظه‌ای می‌بینم.

دست‌هایم دور کمرش را در بر گرفتند و با گریه‌ای از سر شوق گفتم: هنوزم خیلی خری!

تک خنده‌ای کرد و گفت: آخه نشنیدی که میگن رایکا از اول آدم بود این مانیا خزش کرد و باهاش ازدواج کرد.

مشت کم جانی حواله‌ای سینه‌اش کردم و گفتم: گمشو!

- تا الان گم بودم بس نیست؟

چشم‌های اشکیم را به نگاه قهوه‌ای اش دوختم و گفتم: دلم هزار راه رفت!

بوسه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت و گفت: ببخش!
بالا‌تر از سیاهی رنگ نیست، شیرین‌تر از شهد نیست.
کی گفته این حرف را؟

من دیدم بالا‌تر از سیاهی را هم دیدم، شیرین‌تر شهد هر
لحظه‌ام با وجود رایکاست!

نگاه‌مان گره نگاه هم بود، انگار با نگاه کردن رفع دل‌تنگی
می‌کردیم. چقدر منتظر این روز بودم که برگردد. اما
دل‌خور هم بودم حتی یک بار هم زنگ نزد بپرسد ما کجا
هستیم، چی می‌کنیم و چی می‌خوریم؟

با صدای اهم اهم یک نفر رابطه نگاه‌ما از هم گسسته شد.
برگشتم رهام بود که با شیطنت نگاه‌مان می‌کرد.

- خوب می‌دونم دل‌تنگی این هفت ماه اینقدر زود رفع
نمی‌شه، اما بچه‌ها رو دیگه بیشتر از این نمی‌تونم نگه
دارم.

با شرم سرم را پایین انداختم که رایکا آرام گفت: ای جونم
شرتم خریدارم!

با این حرف باعث شد سرم بیشتر در یقه فرو بره و
صورت‌م از خجالت شکل گوجه بشود.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 64

سارینا روی یک زانویش نشسته بود و مارینا روی زانوی دیگرش، هر دو سر جنگ داشتند که کدام اول خاطرات شأن را برای پدر شأن بگوید.

رایکا هم با خنده سرا پا گوش شده بود، و با دلجان گوش به حرف‌های نصفه و نیمه‌ای دو دخترش گوش می‌داد. من در حالی چیدن میز نهار با عشق و لبخند نگاهشان می‌کردم.

- خیلی خوشحالی؟

صدای رهام باعث شد نگاهم را از آن سه عشق زندگیم بگیرم.

دست به کمر و با اخم مصنوعی گفتم: تو چرا امروز هی می‌پری وسط احساسات مردم؟

با چشمک شیطنت باری گفت: منظورت از مردم خودتی دیگه؟

قاشقی را که در دستم بود، پرت کردم سمت که صاف خود روی سرش!

- آخ!

با دیدن صورت در هم شده‌اش با بلند و با صدا شروع کردم به خندیدن.

خنده‌ام با دست‌های که از پشت دور کمرم حلقه شد، به سکوت مبدل شد. این دست‌های گرم و ملتهب بیشتر از هر چیزی برایم آشنا بود.

رهام با نگاه کردن به پشت سرم با نیش باز آشپزخانه را ترک کرد. سرش آرام آرام جای وسط شانه‌ها و گودی گردنم جا خوش کرد.

با عشق لب زد.

- مانی بخند برام!

بدون میل درونی با دلخوری گفتم: اره بخندم که پرو بشی؟ که باز بری و بدون خبر گم بشی تا من خون جگر بگیرم!؟

همانطور که در بغلش بودم سمت خودش چرخاند و اخم مصنوعی گفت: من روز اول گفتم که نمیرم.

- میدونم من گفتم برو سر وظیفه چون می‌دونستم که دوستش داری اما، من نگفتم عملیات‌های برو که من ماها ازت بی خبر بشم.

- آخه عزیز من! من نرم مأموریت، تو نری، دیگران نره پس کی باید مواظب مملکت باشه؟

بی حواس گفتم: خب خب پلیسا!

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن، حتی یادم رفت در مورد چی حرف می‌زدیم. فقط محو خنده‌اش شده بودم و بس!

خنده‌اش را به مشکل فرو خورد و گفت: عزیزم پلیس که ماهایم!

تازه فهمیدم چی گفتم سپس برای ماست مالی کردن حرفم گفتم: خوب حالا کجا بودی؟

نگاهش را به ساعت داد و گفت: نهار بخوریم می‌گم!

چی فرق داشت این هفت ماه صبر کردم، یک دو ساعت هم روی آن.

نهارمان با عشق و خنده صرف شد. دخترک‌هایم از آمدن پدرشان به وجد آمده بودند. حتی اگر لیوان به نان هم برخورد می‌کرد می‌خندیدند. بعد از غذا همه تشکر کردند و رفتند سالن، من هم شروع کردم به جمع کردن ظرف‌ها که رهام آمد داخل و به کمک پرداخت. هر وقت ایران می‌آمد همیشه در جمع کردن ظرف‌ها برایم کمک می‌کرد، به قول خودش نمی‌توانست ساکت یک جا بنشیند.

ظرف‌ها که جمع شد گذاشتمش در ظرف شوری و با برداشتن لیوان و ریختن چای سمت سالن حرکت کردم. رهام هم در یک ظرف کمی کاکائو و شیرینی گذاشت و آمد سالن تا با چای بخوریم.

- خوب نمی‌خوای چیزی بگی؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت: تلویزیون رو روشن کن گلم. یعنی در حرص دادن لنگ نداشت، با چشم‌های ریز شده از جا بلند شدم و کنترل را سمتش گرفتم. بعد از روشن کردن تلویزیون دوبار کنارش نشستم البته اگر این دوتا بچه جای برای من می‌گذاشتند.

تلویزیون روشن شد و ریکا یک چنل خبر را گرفت و با نگاهش اشاره کرد که به تلویزیون نگاه کنم.

رو به رهام هم گفت: بچه‌ها رو ببر تو اتاق شون تا وسایل شون رو آماده کنن و منتظر بابا بمونن که امروز باید با هم بازی کنیم.

چشمکی ضمیمه‌ی حرفش کرد که بچه‌ها با گفتن «هورا» از جا بلند شدند و سمت اتاق ش‌ان دویدند.
هشدار گونه‌گفتم: آهسته!

نویسنده : نرگس واثق

اما گوش‌شان بدهکار نبود. رایکا با خنده گفت: به عمو
شون رفتن شیطونا!

برگشتم سمتش و گفتم: جان؟ عمو! هر دو تاشون کی خودتن
آقا زاده! زورگو، لجباز، مسخره، جدی و خیلی عادت‌های
عجیب دیگه!

صورتش با هر حرفم نزدیک‌تر شده می‌رفت. وقتی حرفم
تمام شد صورتش دو و جب فاصله با صورتم داشت.
طوری که نفس‌های مان در هم آمیخته می‌شد.

مثل دخترهای جوان دست و پایم را گم کرده بودم و
نمی‌دانستم چی کار کنم؟

من پای زنگ در ما را از خلسه‌ای شیرین مان در آورد.
با دست و پاچگی از جا بلند شدم، رایکا هم کلافه به نظر
می‌رسید.

با گفتن «میرم ببینم کیه؟» سالن را ترک کردم.

بدنم را انگار در کوره گذاشته باشند، داغ بود. یک نگاه به
آئینه انداختم تا آگه ایرادی باشد برطرف کنم، که با دیدن
صورت سرخ شده‌ام بیشتر سرخ شدم. با به یاد آوردن چند
لحظه پیش لبخند دیگری روی لبم نشست، اگر این مزاحمت
نبود قطعاً یک بوسه‌ای جانانه مهمانش می‌کردم.

با به صدا آمدن دوباره‌ای زنگ در افکار شیرینم به یک
بارگی از سرم بیرون زد.

سمت درب دویدم و بازش کردم. با دیدن افراد پشت درب یکی زدم پیشانی‌ام و گفتم: ای وای!

همه‌ای شأن با هم، با صدای بلند گفتند: سلام استاد! با سرعت انگشت اشاره‌ام را نزدیک دماغم کردم و گفتم: هیس!

وقتی یک کمی از جنب و جوش شأن کاسته شد، گفتم: بچه‌ها امروز و فردا کلاس نداریم.

همه وار رفتند، آتوسا دختر حاجی میرزا گفت: چرا استاد اشتباهی کردیم؟

لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم! فقط عمو اوامده بعد دو روز کلاس برگزار می‌کنیم. الان هستش اگه کلاس برگزار کنیم نمی‌تونه بخوابه!

این بار باز صدایشان تا اوج آسمان رفت!

- آخ جون عمو اوامده!

این بار با تشر گفتم: هیس بچه‌ها ساکت دیگه!

بالاخره بعد از کلی مشکل فرستادم شأن خانه‌های شأن. برگشتم داخل رایکا سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود و چشم‌هایش بسته بود.

دیر کردم حتماً خوابش برده!

نزدیکش شدم و کفش‌هایش را بیرون کردم، موهایش
خرمابیش را نواز کردم. لبخندی از وجودش رو لبم شکل
گرفت؛ چقدر خوب بود، بودنش!

خواستم بروم یک احوالی از اطفال بگیرم که ناگهانی رایکا
دستم را کشید، چون تعادل نداشتم افتادم بغلش. از ترس
جیغ کوتاهی کشیدم که باعث خنده‌اش بگیره. با حرص
مشتی به بازوی قدرتمندش زدم و گفتم: کوفت به چی
می‌خندی؟

دماغش را به دماغ کمی مالش داد و گفت: به زن نمونه‌ام!
تا دهان باز کردم که یک دشنامی، کتکی چیزی مهمانش
کنم که گفت: ببین!

نگاهم به پشت سرم کشیده شد، در حالی که در بغلش بودم
کمی مایل شد و کنترل را از روی میز برداشت. صدای
تلویزیون را کمی زیاد کرد. حالا درست‌تر می‌توانستم
صدای مجری را بشنوم.

- باند بزرگ قاچاق اعضای بدن دیروز توسط تیم سرهنگ
سپهر به مدیریت سرگرد رهبر موفقانه دستگیر و به
پنجاهای قانون سپرده شد.

سران دولت و تجاران از این تیم عالی تشکر نموده و ابراز
خرسندی از وجود همچین جوان مردها می‌کند.

این عملیات طی چندین سال پنهانی و طی هفت ماه تقریباً
علنی اجرا گردید و...

رایکا صدای تلویزیون را کمی کم کرد. با تعجب برگشتم
سمتش و گفتم: رهبری رو که می‌گفتن تو نبودی نه؟

- چرا من بودم!

اشک در چشم‌هایم شروع به جمع شدن کرد که رایکا گفت:
چته مانی؟ عزیزم آروم باش چیزی نشده که!

- چیزی نشده؟ رفتی بین اون همه آدم خور. میگی چیزی
نشده؟ من هفت ماه ازت بیخبر بودم میگی چیزی نشده؟

- خوب عزیز من! منم به همین خاطر از تون دور بودم. تا
مبادا اون بیشراف‌ها بلایی سر تون نیاره!

- سر تو هر بلایی اوم

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 66

حرف در دهانم نصفه ماند و لب‌های رایکا مهر سکوت را
روی‌شان زد. فراموش کردم کجا هستم، چی می‌کردم، چی
می‌گفتم؟

فقط دست‌هایم نا خودآگاه درو گردنش حلقه شدند.
دلخوری‌هایم پر کشید و باز با رایکا داخل یک خلسه‌ای
جدید شدیم!

بی میل از هم جدا شدیم و من سرم را در سینه‌اش پنهان
کردم.

- آخ جون شرمتم خریدارم "دلبر رقاص" من!
از بغلش بیرون و آمدم و نگاهش کردم، اگر اتفاقی می‌افتاد
چی؟

(فلش بک)

صدای نا مفهومی به گوشم می‌رسید، اما تشخیص داده
نمی‌توانستم که کی است و چی می‌گوید. رفته رفته صداها
برایم واضح‌تر می‌شد.

- عزیزم، خانومم پاشو! خسته نشدی بس رو این تخت
لعنتی خوابیدی؟

اینجا همه برات دل شون تنگ شده هر روز هر شب کار
همه شده دعا کردن و اشک ریختن، تو که این همه سنگدل
نبودی!

این صدا... این صدای رایکا بود!

اما او که مُرد من خودم دیدم. یعنی من هم مُردم؟

به زحمت پلک‌های روی هم افتاده‌ام را کوشش کردم که باز کنم. ناگهان صدای چیزی شبیه ماشین‌ها بلند شد، صدای وحشت زده‌ای رایکا که خدا را صدا میزد.

من برای باز کردن چشم‌هایم فقط تقلا می‌کردم. صدای چند نفر دیگر که برایم نا آشنا بود.

چند لحظه بعد همان صدای نا آشنای گفت: خانوم خانی آروم باشید، می‌دونم صدام رو می‌شنوید. پس آروم باشید! نمی‌دانم چرا اما به حرفش گوش دادم و دست از تقلاهای بی فایده برداشتم.

- خوبه! حالا کم‌کم پای راست تو رو تگون بدید.

هر چی کوشش می‌کردم نمی‌شد، انگار خشک شده بود. با صد عذاب و درد دو تکان خفیفی به پایم دادم.

صدای مرد غریبه دوباره آمد که گفت: خوبه حالا دست راست.

به صد هزار مشکل هر قسمت بدنم را تکان می‌دادم. اما حالا حس می‌کردم محرک‌تر از قبل شده!

بلاخره نوبت به چشم‌هایم رسید که این بار همان مرد غریبه که حدس زده بودم دکتری چیزی بود؛ گفت: خوب حالا نوبت چشم‌هاست فقط ذهن تون رو خالی کنید تا این کار تون رو ساده کند.

ذهن من خالی از هر چیزی بود، اما پر بود از یک نفر!

در بود از رایکا! رایکای که حس کردم صدایش را شنیدم،
رایکای که حس کردم در این اتاق بود.

هر بود حتی شده به خاطر رایکا ذهنم را خالی کردم که
صدای دکتر آمد.

- خوبه! حالا فکر کن اطرافت فقط سفید سفیده و هیچ چیز
جز سفیدی اطراف تون نیست!

به حرفش گوش دادم کوشش نهایی‌ام را برای بهتر شدن
کردم.

- حالا آرام آرام چشم‌هاتون رو باز کنین!

کوشش کردم به حرف‌های دکتر دقت کنم و آرام لای
پلک‌های سنگینم را باز کردم.

نوری که در اتاق باعث شد چشم‌هایم عکس‌العمل نشان
بدهند و زود بسته شوند.

- آرام دخترم! حمید نور برق و کم کن!

چند لحظه منتظر ماندم. دوباره با صدای دکتر که گفت:
خوب حالا.

آرام به پلک‌هایم فاصله دادم.

در شروع همه چیز تار و مار مفهوم بود. اما کم کم
واضح‌تر و واضح‌تر شد.

مرد سن کرده‌ای که یونیفرم سفید دکتر بر تن داشت، با
لبخند مهربانی گفت: خوبی؟

فقط یک کلمه توانستم بگویم، آن هم خیلی آرام.

- رایکا!

لبخند دکتر عمیق گرفت انگار فهمید چی گفتم. با همان
لبخند گفت: حمید برو اون شوهر دیوونش رو بفرست، تا
زنشم قاطی نکرده!

به حرف خودش، خودش خندید و گفت: علائم حیاتی خوبه
فقط زیاد رو خودت فشار نیار که این یک ماه شوهرت
خون مون رو توی شیشه کرد.

یک ماه؟!!

چشم‌های گرد شده‌ام به دکتر فهماند که چیزی از
حرف‌هایش نفهمیدم. برای همین گفتم: عزیزم شوک بدی
بهت وارد شده بود برای همین یک ماه توی کما بودی!

چشم‌هایم گرد شدند و مغزم شروع به تحلیل کردن، کرد.
خط صاف ماشین‌ها، جیغ من و پرده‌ی سیاه مقابلم!

یعنی من یک ماه در کما بودم؟

هنوز بدنم کرخت بود و درد داشت، اما نه به شدت قبل.
دکتر بعد از چک کردن وضعیتم اتاق را ترک کرد و هنوز
دکتر درب را نه بسته بود که درب باز شد و رایکا آمد
داخل!

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 67

نگاه خسته‌ام به یک بارگی برق زدند و او هم بیقرارتر از
من دوید سمتم و با چند گام بلند خودش را به من رساند.
اشک در چشم‌های قهوه‌ای رنگش حلقه زده بود. چقدر دل
تنگ این تیله‌های قهوه‌ای بودم. آرام و با احتیاط بغلم کرد و
گفت: به واقعیت که کافری!

با خنده اشک ریختم، دل تنگی و عشق در صدایش موج
میزد.

دست‌هایم نا داشتند که در بغل بگیرمش، اما او جای هر
دویمان سفت بغلم کرده بود.

فقط اشک‌های بیصدا می‌ریختم و او بیشتر خودش را در
آغوشم فشار می‌داد.

تنها توانستم بگویم: زنده‌ای؟

- آره عزیز من، آره گل من! تو که من و کشتی با این همه
خوابیدنت!

چند روز گذشت بالاخره فهمیدم که اون روز لباس مشکی به خاطر دفن استیفن تن سام بود. رایکا هم وقتی من از حال رفتم قلبش شروع به نبض زدن کرده. حالم خوب شده بود، اما حل روحیهام بدتر شد. وقتی فهمیدم اطفال به دنیا نیامده‌ام در نطفه خفه شدند، حالم بد و بدتر شد.

هیچ چیز باعث نمی‌شد روحیهام بهتر بشود. امروز هم مثل این چند روز دوباره خیره شده‌ام به دور دست‌های که از پنجره‌ای اتاقم پیدااست.

در با صدا باز شد، بر نگشتم اما عطر رایکا را می‌شناختم. حقش نبود که هم اطفالش را از دست بدهد و من هم اینطور بشوم قوز بالا قوز!

- مانی یه سورپرایز دارم!

حتی برنگشتم ببینم چی است؟

آمدم مقابلم با لب و لوجه‌ای آویزان نگاهم کرد.

بی حس نگاهم کردم که گفت: برگرد عقب!

حوصله‌ای حرف را نداشتم، سپس بی حرف برگشتم. اما با دیدن چیزی که مقابلم بود، هین کوتاهی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم.

رایکا آمد و مقابلم زانو زد، حلقه‌ای تک نگینی را سمتم دراز کرد و با عشق و لبخند گفت: بیا با عشق با هم پیر شیم مانی!

اشک‌هایم از شوق سرازیر شدند، نگفت ازدواج کنیم،
نپرسید با من ازدواج می‌کنی؟
گفت با عشق با هم پیر شیم!
دستم را سمتش گرفتم و گفتم: قبوله!
(حال)

- مانی، مانی خوبی؟

نگاه خیره‌ام را از صورتش گرفتم و با بغض گفتم: من یه
بار از دستت دادم رای! تاوان بزرگی هم دادم. این بار
دیگه اونقدرم قوی نیستم.

سرم را به سینه‌اش فشار داد و گفت: منم دلم می‌خواد بقال
سر کوچه بشم.

خندیدم باهم، با عشق، با لبخند.

رایکا راست می‌گفت "با هم پیر شیم" نه به پای هم. اگر آن
روز رایکا مرا به خود نمی‌آورد شاید امروز با هم پیر
نمی‌شدیم، به پای هم پیر می‌شدیم!

- زنداداش، زنداداش!

صدای شاد رهام باعث شد کمی از هم فاصله بگیریم. با
نفس نفس نزدیک مان شد و رو به رایکا گفت: برو که
ورجکات من و خورد.

رایکا با خنده گفت: بچه که نداشت نشانی ز پدر، تو بیگانه
خوانش مخوانش دختر!

- لابد شعریه چیزی دیده بود.

چشمکی زد و سمت بالا دوید. من هم خواستم بروم بالا که
رهام گفت: زنداداش!

برگشتم سمت و گفتم: هوم؟

دست دست می‌کرد که چیزی بگوید، اما انگار متردد بود.

- روهی چیزی شده؟

- اوم... خوب نه! راستش... یه چیزی می‌خوام.

- خب؟

- برام خواستگاری می‌رین؟

چشم‌هایم اندازه‌های نلبکی شد و گفتم: چی؟

- خوب خواستگاری، داره عمرم به فنا میره ها! تا سلامتی
بیست و نه سالمه!

با این حرفش بلند زدم زیر خنده، رهام پسر شوخی بود و
هیچ وقت جدی نبود. اما انگار حالا جدی جدیه.

- خوب کیه این خوش نصیب؟

- اون شاگردت که اسمش آتوساست اون!

وای وای پس آقا دل به آتوسا داده. یکی زدم گردنش و
گفتم: ای کلک از کی؟

- سه ماه قبل.

آتوسا دختری خوبی بود و بعد از رفتن رایکا شاگردم شد.
گرچند شاگردهای من بیشتر بچه‌ها بود اما آتوسا چون ریز
جسد بود و علاقه‌ای زیادی به رقص داشت خواست
شاگردم شود. بین بچه‌ها می‌آمد و می‌رفت، به قول خودش
او هم یک بچه بود.

- خیلی خوشحالم روهی، حالا کی بریم؟

فوری گفت: امشب!

با تعجب گفتم: اینقدر زود؟

- خب، خب فردا شب برایش خواستگار میاد اگه...

حرفش را خورد و سر به زیر انداخت، پس آمار هم و
داشتند.

- خوب پس سنگ‌ها باز شده یک بریم انجام سنت؟

- زنداداش!

- باشه پس که اینطوره زنگ می‌زنم همه امشب بیان اینجا
اگه بلی رو گرفتیم یه جشن کوچک هم بگیرم.

با ذوق گفت: شما آمادگی رو بگیر من زنگ می‌زنم بیان.

- بچه پرو!

از جا بلند شد که برود اما دوباره برگشت و گفت: الان
کاری نیست من بکنم؟

- چرا گل و شکلات بگیر و بیار.

- باشه.

از جا بلند شدم و گفتم: برم ببینم شماره شون تو کتابچه‌ام
هست یا نه!

با سرعت تلف همراهش را در آورد و گفت: بیا من
شماره‌های خونه شون و دارم.

نویسنده : نرگس واثق

قسمت 68

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم و با حرص گفتم: پاشو
برو خودم زنگ می‌زنم هماهنگ می‌کنم.

سر به زیر با قدم‌های بلند دور شد که دوباره صدایش
کردم.

- روهی؟

- جانم زنداداش؟

- ای کلک کارت وصله!

سرش را با شیطننت خاراند و گفت: حالا چی می‌گفتی؟

- هیچ یه تحفه هم واسه زنت بگیر.

نیشش را تا بنا گوش شل کرد و گفت: ای به چشم.

به اخم‌های درهم پدر آتوسا نگاه کردیم. اما چیزی بدی هم نمی‌گفت. معلوم بود زیاد از این وصلت راضی نیست.

درب اتاق آتوسا باز شد و هر دو با لبخند محوی بیرون شدند. دیدن لبخند روی لب‌های آنها لب‌های من و رایکا را هم به خنده باز کرد.

با ذوق گفتم: چی شد عزیزم، ما دهن مون و شیرین کنیم؟

سر به زیر با کمی مکث گفت: هر چی بابا بگه.

نگاه‌های همه سمت پدر آتوسا رفت که با اخم‌های درهم به آتوسا نگاه می‌کرد. صورت رنگ پریده‌ای رهام دیدنی بود ولی کاری هم از پیش برده نمی‌توانست. با چشم و ابرو به من اشاره کرد که سر حرف را باز کنم.

گلویی صاف کردم و رو به پدرش گفتم: آقای نیک بخش اگر جواب تون بلی باشه قول میدم کسی به دختر تون نگه بالای چشت ابروست. مگه نه رای؟

به رایکا کردم که دیدم آرام چایی می خورد. نا محسوس
سلقمه‌ای به پایش زدم که چای درگلویش پرید و دست و
پاچه گفت: بلی، بلی مانیا جان درست میگه.

چشم غره‌ای به من رفت که بی توجه نگاهم را به پدر
آتوسا دادم.

پدرش با اخم‌های در هم گفت: نظر آتوسا برای من
ارزشمنده. با وجود این که به دوستم و عده دادم، اما می بینم
آتوسا از این وصلت راضیه. ببینین یه خواهش ازتون
دارم؛ آتوسا هیچ کی رو جز من نداره! نمی‌خوام هیچ کسی
از گل نازکتر بهش بگه. مامانش و قبل از این که چشم
باز کنه از دست داد من بخاطر او دیگه ازدواج نکردم؛
عاشق مامانش بودم و نظر به عشق به اون عاشق دخترمم
هستم...

صدایش بغض دار شد. اشک‌های من و آتوسا روان شد.

- فقط خوشبختیش رو می‌خوام چیزی زیادی نه!

رهام دستمالی سمت آتوسا گرفت و کنار پای پدرش زانو
زد.

با لبخند محو و گلوی بغض دار زمزمه کرد.

- عشق و تجربه کردین بابا پس درکم می‌کنید. من عاشق
دختر تونم از جونم مایه بذارم نمی‌ذارم آب تو دلش تکون
بخوره!

پدر آتوسا با لبخند از جا بلند شد و رهام را هم بلند کرد. محکم و مردانه هم دیگر را در آغوش کشیدند، اشک‌های رو صورت‌م را پاک کردم که رایکا دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت: گریه نکن عزیزم دلم می‌گیره.

لبخندی به رویش زدم و سمت آتوسا رفتم با لبخند بغلش کردم و گفتم: مبارکه عروس خانوم.

آرام آرام هق‌هق می‌کرد. پدرش سمت مان آمد، از بغلش بیرون شدم که او هم با چشم‌های اشکی خودش را در بغلش پرت کرد. چشم‌های پدرش هم به نم اشک نشسته بود، اما فقط بغض کرد و اجازه باریدن به خودش را نداد.

رایکا بخاطر عوض شدن جو گفت: ما دهن مون رو با دست کی شیرین کنیم؟

با این حرف رایکا همه به خود آمدند و آتوسا بی میل از آغوش پدرش جدا شد. یک برگ از دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و دادم دستش تا اشک‌هایش رایکا کند. همه کنار هم روی مبل‌های نشستیم، آتوسا شیرینی رو بین مان پخش کرد. ریز چشمی نگاهش کردم؛ زیبایی خیره کننده نداشت ولی چهره‌ای گرمی داشت و باعث میشد طرف را برای خودش جذب کند. موهای قهوه‌ای با چشم‌های قهوه‌ای، لب‌های معمولی با دماغ ساده پوستش هم که کمی گندمگون بود خیلی خوب نشانش می‌داد.



قسمت 69 (پایانی)

حلقه‌ای مادر رایکا را از کیف دستی‌ام بیرون کردم و ورود به پدرش گفتم: آقای نیک بخش آگه اجازه بدید یه صبیبه بین بچه‌ها خونده بشه تا رهام جان بتونه این حلقه رو که یادگار مامانش است دست اتوسا جان کنه.

آتوسا پرید وسط و گفت: عروس بزرگ شمایی بهتره اون حلقه دست شما باشه.

لبخندی به مهربانی‌اش زدم و گفتم: عزیزم حلقه عقد مامان جون دست منه، این مال نشونشه این واسه تو!

لبخندی جذابی کل صورتش را پُر کرد و دیگر چیزی نگفت. آقای نیک بخش بین شأن صیغه محرمیت را جاری

کرد و رهام بلند شد حلقه را کرد و دست آتوسا، بوسه‌ای
همروی دستش زد که باعث شد جمع سه نفری مان دست
بزنیم.

کار نشان کردن که تمام شد رو به پدر آتوسا کردم و گفتم:
آقای نیک بخش ما رو ببخشید ولی باید بریم می‌خوایم
یه جشن کوچیک پیش خود مون بگیریم.

پدرش که دیگر دلش از سمت رهام جمع شده بود با لبخند
گفت: شام می‌ماندید خوشحال می‌شدم اما حالا که حرف
جشن و جوون پس صلاحیت دست شماست.

تا خواستم تشکر کنم که رهام پرید و گفت: بابا جون آتوسا
هم می‌تونه با ما بره؟

این بار پدر آتوسا با صدا خندید که از حرص به رهام چشم
غره رفتم.

- ولا پسرم الان زن خودته اجازه‌اشم دست خودت!

زنگ زدم به ساناز و خبر بله گرفتن مان را دادم، از
آنجایی که خانهای ما به خانهای پدر آتوسا نزدیک بود. زود
رسیدم؛ نهایتش یک کوچه بود که با پای پیاده ده دقیقه هم
نمی‌شد.

از بیرون نگاهی به داخل خانه انداختم که دیدم ناگهان برق
رفت، با حرص گفتم: این چه وقت برق رفتن بود؟
رایکا سریع گفت: مارینا از تاریکی می‌ترسه!

تا این حرف را زد همه با هم سمت خانه دویدم، داخل شدن
مان همانا و صدای جیغ مارینا و سارینا همانا!

هر چهار مان یک صدا گفتیم: نکنه دزد آمده باشه؟

شروع کردیم به صدا کردن سارینا و مارینا و کورمال
کورمال گشتن در تاریکی. به صد هزار مصیبت خود مان
را به اتاق سارینا و مارینا نزدیک کردیم که درب اتاق من
و رایکا باز شد و صدای دست و سوت و تولدت مبارک
مامان بلند شد. هر چهار مان تکان خورده به عقب برگشتیم
که دیدم؛ ساناز به آن شکم گنده‌اش پا به نه دخترش بود،
شوهرش مجید، سام و نامزدش لادن، سارینا و مارینا همه
با هم شعر تولدت مبارک مانیا را می خواندند. از هیجان
زیاد دستم را روی دهنم گذاشتم و جیغ خفهای کشیدم.
دخترک‌های من برایم شعر تولدت می خواندند. دو قلو
نبودند سه سال تفاوت داشتند ولی از دو قلو چیزی هم کم
نداشتند. دست‌های گرم رایکا دورم حلقه شد و آرام در
گوشم گفت: تولدت مبارک "دلبر رقااص" من!

نویسنده : نرگس واثق

پایان